

تافته جدا بافته

بنده هم مثل شما سال و مہی
میکشیدم نفسی گاہ گہی
ناگہان نیمہ شبی تیرہ و تار
کامدم خستہ و گیج از سرکار
گشتم از پشت من بیچارہ
زیر چنگال پلنگی پارہ
زندہ بودم کہ پلنگی من و خورد
آنچہ جا ماند بہ غسال سپرد
عوض گریہ کہ بر بندہ کنید
فکری از بہر دوتا زندہ کنید

خروشاہانی

بنده هم مثل شما سال و مہی
میکشیدم نفسی گاہ گہی
ناگہان نیمہ شبی تیرہ و تار
کامدم خستہ و گیج از سرکار
گشتم از پشت من بیچارہ
زیر چنگال پلنگی پارہ
زنده بودم کہ پلنگی من و خورد
آنچه جا ماند بہ غسل سپرد
عوض گریہ کہ بر بنده کنید
فکری از بہر دوتا زنده کنید



خردشانی



تألیف: حداد افغانه



تافته جدا بافته

نویسنده:

خسرو شاهانی

ناشر:

انتشارات تهران

۱۳۶۸



کتاب: تافته جدا بافته
نویسنده: خسرو شاهانی
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
حروفچینی: سمروردی تلفن ۸۲۹۱۷۵
چاپ: چاپخانه نقش جبهان
نقاشیهای متن کتاب: بهمن رضائی
چاپ اول: ۱۳۶۸
ناشر: نشر تهران تلفن ۲۴۵۲۱۹

يك توضيح مختصر... (به جای پیش گفتار)

از اوایل سال هزار و سیصد و سی چهار شمسی تا دیماه یکم هزار و سیصد و سی و شش شمسی که از مشهد به تهران آمدم به مدت سه سال در روزنامه خراسان که يك روزنامه یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره به مدیریت مرحوم محمدصادق تهرانیان در مشهد منتشر میشد بنده، با اصطلاح مطبوعاتی ها ستونی را مینوشتم تحت عنوان شوخی و خنده یا فکاهیات که در این ستون مسائل روز را به نظم درمی آوردم و یا با نثر طنزآمیز مطرح میکردم که تا حدودی جنبه انتقادی داشت و مورد استقبال خوانندگان قرار گرفته بود.

به تهران که آمدم و همکاری ام را با روزنامه جهان و بعد با سایر مطبوعات شروع کردم دوره روزنامه خراسان را هم به مصداق (زیره به کرمان بردن) با خودم به تهران آوردم و سالها این دوره روزنامه سی و چند ساله با ما از این محله به آن محله و از این خانه به آن خانه می آمد و وفاداری اش را به اثبات می رساند.

چندی پیش که حوصله ام از بیکاری در خانه سر رفته بود شروع کردم به خواندن مطالبی که در سی و چهار پنج سال قبل و در شر و شور جوانی نوشته بودم و با خاطرات گذشته ام تجدید عهد می کردم، دیدم بعضی از اشعارش بی نمک و خالی از لطف نیست سبك سنگین شان کردم و به نظر و به فکر خودم به درد بخورهایش راجدا کردم که ملاحظه خواهید فرمود. تقریباً بیانگر اوضاع و احوال اجتماعی و

سیاسی، حدود سی و چهار پنج سال پیش مشهد و زادگاه بنده است (گسوانیکه در نیشابور به دنیا آمده‌ام اما به‌طوریکه بعدها شنیدم مادرم مرا در مشهد حامله بوده! و از مشهد تا نیشابور هم فاصله‌ای نیست) به‌هرحال این کتاب تاحدی وضع تلفن‌های مغناطیسی آن زمان مشهد، وضع خیابان‌ها و کوچه‌های سنگفرش و بی‌سنگ و خاکی، اتوبوسرانی، گرانی گوشت و نان، وضع داروخانه‌ها و دواخانه‌ها اچاف کسبه و گرانش و محتکر نسبت به خلق خدا و بافت جامعه مشهد را در آن سالهای دور به نظر کمیّا اثر شما می‌رساند.

وقتی کتاب را برای چاپ آماده کردم برای انتخاب اسمش به فکر فرو رفتم که نام این مجموعه را چه بگذارم؟ دیوان شعر که اصلاً صلاح نیست چون وقتی به دیوان حافظ و سعدی و اشعار ملک‌الشعرای بهار و ایرج‌میرزا و خاقانی و قاضی و مولوی و سنائی بگویند دیوان، کتاب شعر بنده چه محلی از اعراب می‌تواند داشته باشد؟ شعر نو هم که نیست تا اسمش را بگذارم (دفترچه یا دفتر اول و دفتر دوم)! خواستم نامش را بگذارم فکاهیات و هزلیات یا اشعار فکاهی دیدم اشعار کتاب‌آنقدرها هم فکاهی و خنده‌آور نیست مکاتبه و مناظره ادبی و شعری هم با ادبا و فضلا و شعرا هم که نیست تا اسمش را بگذارم (اخوانیات) و از طرفی داستان منظوم و شرح حال عاشق و معشوق بخصوص و مشخصی هم نیست که مثل لیلی و مجنون نظامی و هما و همایون خواجوی کرمانی و ویس و رامین فخرالدین اسعدگرگانی و شیرین و خسروامیر خسرو دهلوی اسم خاصی رویش بگذارم مانند (مهتاب و ماهیتابه عاشق‌های سوزان لگن و آفتابه). ادبیات هم که نیست. نصیحت‌نامه و پندنامه هم که نیست تا اسم کلی روی آن بگذارم، به‌شعر شعرای متقدم و متاخر و صاحب‌نام و نظم آدم‌های حسابی هم که نرفته، خلقم تنگی کرد، گفتم اسمش را می‌گذارم **تافتۀ جدا یافته**.

انتخاب اسم و مراسم نامگذاری هم که در عالم خیال تمام شد مانند سرگردان که حالا چه کسی حاضر است این زنگوله را به‌گردن گریه ببندد و با این گرانی و کمبودکاغذ و هزینه سنگین چاپ کدام ناشر از جان گذشته‌ای چاپ و انتشارش را قبول می‌کند که خوشبختانه جناب آقای عبدالله دوستی مدیر محترم انتشاراتی کتابفروشی تهران این بزرگواری را در حق بنده و بنده‌زاده (تافتۀ جدا یافته) کردند. شما هم خیلی مته به خشخاش نگذارید، یقین دارم بعضی از اشعارش لبخندی به لب شما خواهد آورد و در این دنیای وانفسای ماشینی همین لبخند کم‌رنگ هم غنیمت است.

ارادتمند غیابی - خسروشاهانی

ای نکویان...

... سال ۱۳۳۴ شمسی خانه ما در مشهد، پائین چهارلشکر، پنج راه شاپور کوی سعادت قرار داشت و همانطور که از اسمش پیداست، پنج خیابان اتومبیل رو از این پنج راه منشعب می شد که در یکی از این خیابان ها ما خانه داشتیم (آن وقتها خریده بودمش به دوازده هزار تومان نقد و اقساط و در سال ۳۶ به چهارده هزار تومان فروختمش و آمدم تهران).

آن موقع چون خیابان و خانه ما به قول امروزی ها خارج از محدوده بود فاقد، آب و برق و تلفن و به طریق اولی فاقد گاز بود و در نتیجه شبها خیابان ما تاریک بود و من این شعر را خطاب به شهرداری مشهد برای روی سنگ مزارم گفتم:

همه صاحب نظر و آقائید	(ای نکویان که در این دنیا ئید)
لحظه ای درد مرا گوش کنید	ساعتی خویش فراموش کنید
(خسروام، خسرو شیرین سخنم)	اینکه خسبیده در این خاک منم
میکشیدم نفسی گاه گاهی	بنده هم مثل شما سال و مہی

ليك اين بنده پرجوش و خروش
عاقبت با غم و با خون جگر
چون كه هم مرز بيابان بودم
شهر داری سر الطاف نداشت
يك عدد لامپ نزد بر سر چوب
چونكه آن كوچه از لطف به دور
مسكن ديو و دد، دون شده بود
ناگهان نيمه شبی تيره و تار
گشتم از پشت من بيچاره
زنده بودم كه پلنگی من و خورد
حاليا بنده كه مردم به درك
كه مرا يوز پلنگی بخورد
عوض گريه كه بر بنده كنيد

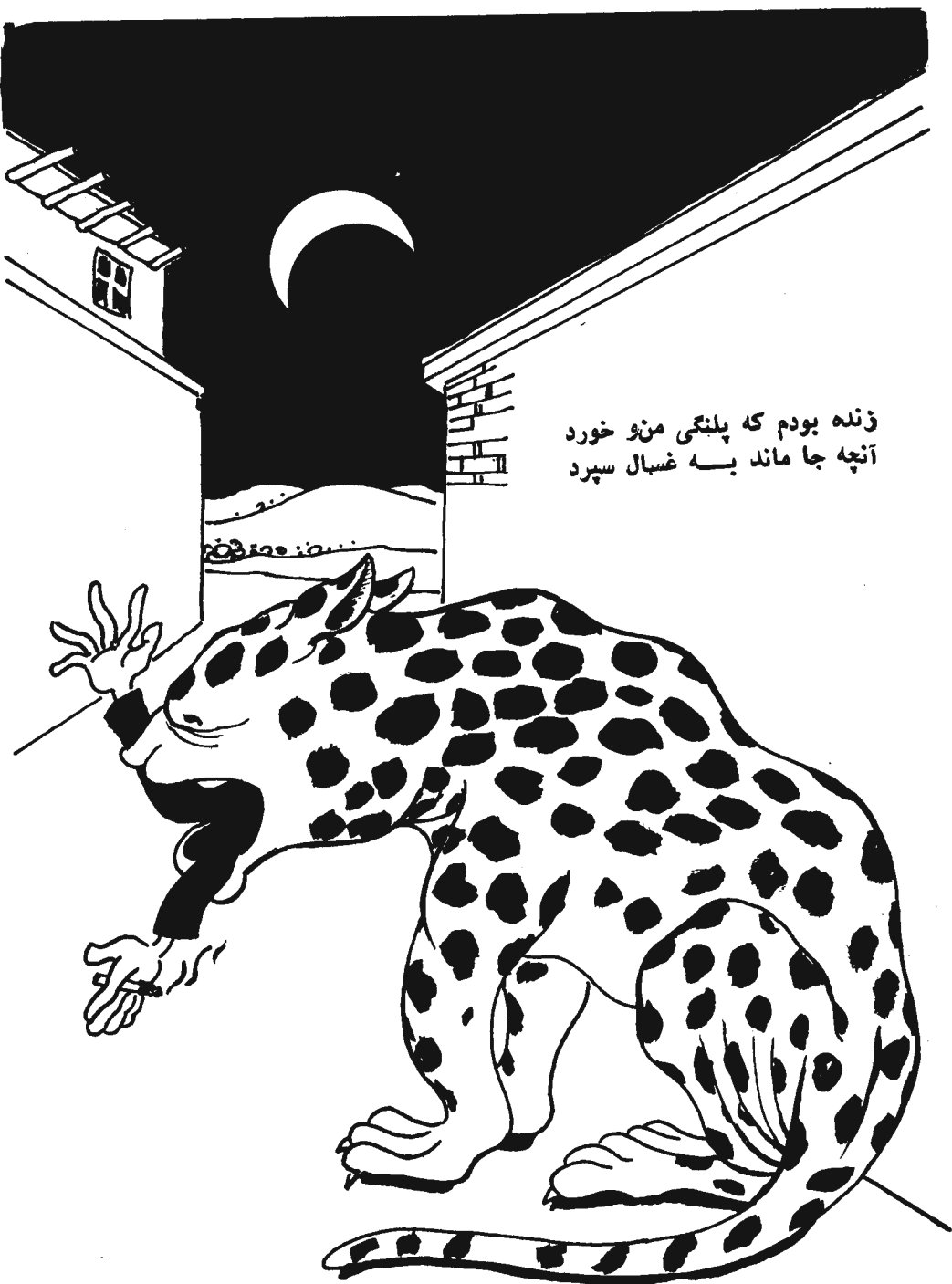
در همه عمر بدم خانه بدوش
خانه ای يافتم از شهر بدر
خارج از شهر و خيابان بودم
به خدا ذره ای انصاف نداشت
تاكه معلوم شود صبح و غروب
بود تاريك تر از داخل گور
جمع آنها ز صد افزون شده بود
كامدم خسته و گيج از سركار
زير چنگال پلنگی پاره
آنچه جا ماند به غسل سپرد
قسمتم بود از اين چرخ و فلک
همچو ماهی كه نهنگی بخورد
فكري از بهر دو تازنده كنيد

... از اولياء محترم شهرداری مشهد التماس دعا دارم كه پس
از قرائت شعر بالا با خواندن فاتحه ای روح مرا شاد كنند.
... چون ديدم خبری نشد تحت عنوان «زهره شیر» قضيه را
پيگيري كردم:

آقای رئيس روشنائی
لطفی، گرمی، تفضلی کن
در كوچه ما ز اول شام
يك لامپ به چوب برق ما نيست
شب بهر عبور و رفت و آمد
آنانكه «اتل» «متل» سوارند
و آنانكه چو بنده بی نوایند

ای آنكه كنون خدای مائی
با لطف، تو حل مشكلي كن
سگ لانه كند به زير هر بام
در شهر چو كوی ما دو تانيست
يك زهره مثال شیر خواهد
كاری به غروب و شب ندارند
از ترس ز خانه در نيابند

زنده بودم که پلنگی منو خورد
آنچه جا ماند به غسال سپرد



در خاتمه حرف من بکن گوش
از صحبت من اگر حزینی
گر زهره ترك نگشتی از بیم
آدرس: سر پنج راه شاپور

وین خواهش من مکن فراموش
يك شام بیا، خودت ببینی
از حلق مرا به بند بر سیم
جائی که بود ز لطف تو دور

وقتی دیدم باز هم خبری نشد در شماره هیجدهم دی ماه ۱۳۳۵
نوشتیم:

آقای کفیل شهرداری
این کوچه ما مگر عتیقه است
کو شامل لطف حضرتت نیست
این کوچه سوای دیگران است؟
نه ریگه^۱ و نه برق و آب دارد
در فصل تموز، وا عطش هاست
دانی چه کسم؟ چرند بافی
من شاعر و شوخ و نکته سنجم
رنجیده شوم اگر ز سرکار
دیگر نه به خانه ات بیایم
خواهی نکنم اگر ز تو قهر
من بعد شوم رفیق و یارت
دستور بده به کارمندان
قربان تو و محبت تو

با ما ز چه مرحمت نداری؟
یا از زن نامراد و صیغه است
مد نظر و محبت نیست
یا اینکه سوای این و آن است؟
نه مذهب و نه کتاب دارد
در موسم قوس همچو دریاست
گر نیست همین اشاره کافی
کاری نکنی ز تو برنجم
یکباره شوم ز تو طلبکار
نی دعوتی از شما نمایم
ممنون تو کردم اندرین شهر
با شور و شغف خورم نهارت
این کوچه کنند نور باران
تا خود چه رسد ز همت تو!

۱- در آن زمانها کف کوچه‌ها و خیابانهای مشهد را که سنگفرش و آسفالت نبود از طرف شهرداری ریگ درشت می‌ریختند که در موقع بارندگی از ایجاد گل در معبر عابرین و کف کوچه‌ها جلوگیری شود.

... پس از مدتی انتظار و گوش خواباندن و چشم به راه بودن بالاخره شهرداری نامه محبت آمیزی نوشت که آن کوچه بزودی ریگت ریخته خواهد شد و برق کشی خواهد شد. مدتی گذشت خبری نشد دوباره دست به کار شدم: جناب آقای شهردار مشهد:

ایام بهار آمد و دی هم سپری شد
از لطف تو پیدا خبری نی اثری شد
گفتی که سر ماه به آن کوچه کشی برق
طی گشت مه بهمن و ماه دگری شد
آن روز که دادی تو به ما وعده عمران
طفلم پسری بود و کنون خود پدری شد
یا سهم من از نقشه عمران «سرزا» رفت
یا قسمت يك كوچه آبادتری شد
گفتی که کنم فکر و دهم برق به آن کوی
عید آمد و نه لطف و نه برما نظری شد
«خسرو» که به خونین جگران طعنه همی زد
از لطف تو اید و ست خودش خون جگری شد

... دیدم اسفند ماه آن سال رسید و از برق و ریگت ریزی کوچه ما خبری نشد و از طرفی زورم هم که به شهرداری و آقای شهردار نمی رسید ناچار شدم به دوستان و میهمانان عید نوروز آن سال یعنی ۱۳۳۵ - اخطار بدهم:

اخطار به دوستان

ای که خواهی بروز عید آئی
روز روشن بیا بخانه من
شب میا چونکه کوچه چون مور است
کوی بنده هنوز بی برق است
شهرداری بما نکرده کرم
نکشیده به کوچه من نور
همچنان کوچه ام بود تاریک
جای شیر و شغال و روباه است
عابری را به کوچه می جویند
ای رفیقی که بهتر از جانی
دادم اخطار و کردم آگاه
گویمت باز اگر که شب آئی
میخورند میان این کوچه
آمدی و اگر شدی مفقود

در خانه به لطف بگشائی
روزها نه قدم به لانه من
آری آن کوچه فاقد نور است
با دگر کوچه هاش بس فرق است
نرهمده مرا هنوز از غم
ننموده مرا ز خود مسرور
هست جای سگان دم باریک
جایگاه پلنگ خودخواه است
میخورندش، به کس نمی گویند
بهتر از بنده کار خود دانی
تا نیفتی به پای خود در چاه
طول کوچه به شب بییمائی
مثل طفلی که بلعد آلوچه
(بنده مسئول آن نخواهم بود)

از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد باز هم ترتیب اثری
ندادند و خبری نشد به التماس افتادم:

ای جناب شهرداری عارف عالیجناب
بیش از این مارانکن در انتظار خود کباب
یادت آید مدتی قبل از ره لطف و صفا
وعده دادی کوچه مارا تو آری در حساب؟

گفته بودی میدهم فرمان و امر آب و برق
 سالها طلی شد، چه شد پس آب و برق لا کتاب
 شد سبیل وریش من از انتظار و غم سفید
 نی در آن کوچه اثر از برق پیدا شد نه آب
 از فشار ترس و بیم ظلمت و وحشت زدزد
 مثل جوجه طفل من لرزد بخود هنگام خواب
 زندگی ما عذاب است و سراسر درد و رنج
 جان بقربانت، مده مارا تو هم رنج و عذاب
 اینچنین ما را منه در بین مرگ و زندگی
 یا ثوابی کن خدا را، یا بکن ما را جواب

... ماهها گذشت و چون از برق و نصب لامپ به سر چوب یا
 تیرهای برق خبری نشد و به مصداق (هزار وعده خوبان یکی وفا
 نکند) و با آنهمه وعده و وعید کوچه ما همچنان شبها در تاریکی
 فرو میرفت دست به دامن حربه اشاره و کنایه شدم و در شماره
 بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۳۵، «نظامی» وار چند خط مجنون نامه
 گفتم بلکه افاقه کند.

لطف دوست

شبی فهمید مجنون دل افکار	که پخته لیلی او آتش بسیار
کند تقسیم بر چادر نشینان	دهد آتش و «شله» ^۱ بر مستمندان
بکوی لیلی اش پیکری فرستاد	بدست قاصد خود کاسه ای داد

۱- شله، نوعی آتش نذری است که در مشهد مرسوم است، با «شله زرد» اشتباه نشود

که از آن آش پرمهر و علاقه
 پس از چندی که مجنون منتظر بود
 به مجنون گفت ای بیچاره مجنون
 چو لیلی کاسه ات را دست من دید
 گره افتاد بر چین جبینش
 چو بشنید این سخن مجنون بیمار
 چو گل رخسار او از خنده بشکفت
 (اگر با دیگرانش بود میلی
 بظرف او بریزد يك ملاقه
 در محنت سرا را پيك بگشود
 منخور از بهر لیلی اینقدر خون
 به سان ماده ببر، از جای جنبید
 گرفت آن کاسه و زد بر زمینش
 که کرده لطف آن یار دل آزار
 همی زد بشکن و با خنده میگفت
 چرا ظرف مرا بشکست لیلی)

نوشتم نامه ای با آه و زاری
 که حالا که بکار افتاده برقت
 بکن لطف و بکش برقی بگویم
 که کوی مخلصیت بی برق و نور است
 پس از چندی که چون مجنون خسته
 به نزد آمد آن قاصد دوباره
 شدم خوشحال و جانی تازه کردم
 کنون من هم چو مجنون دل افکار
 (که گر با دیگرانش بود میلی
 فرستادم بسوی شهرداری
 بگردم من بدور غرب و شرق است
 نظر کن از ره الطاف سویم
 خدا شاهد بود مانند گور است
 نشستم منتظر با دست بسته
 که آقا کرد مکتوب تو پاره!
 (نشاطی خارج از اندازه کردم)
 بگویم با شما یاران، بناچار
 چرا ظرف مرا بشکست لیلی)

و بالاخره آنقدر بکوی و کوچه ما برق ندادند تا آن خانه ای
 را که در مقدمه عرض کردم فروختم و به تهران آمدم سه سال بعد
 در سال ۱۳۳۹ که سفری به مشهد کردم و سری به پنجراه شاپور
 و کوچه خودمان زدم دیدم برقش را کشیده اند؟! چه خوب!

۱- همان زمان ها شهرداری يك کارخانه برق جدید خریداری کرده بود.

روایای صادقۀ (دزد بازار)

دوش دیدم من به خواب نیمه شب بسیار دزد
 پشت درب خانه دزد و بر سر دیوار، دزد
 هر طرف کردم نگه، دیدم سبیل اندر سبیل
 در اطاق و حال دزد و گوشه تالار، دزد
 دور حوض خانه دزد و داخل گلخانه دزد
 توی مطبخ پسر ز دزد و داخل انبار دزد
 نصف شب آسیمه سر از خانه بیرون آمدم
 توی کوچه دزد دیدم تا سر بازار دزد
 جانب صحرا دویدم هر کجا کردم نظر
 پشت تپه دزد دیدم، بر سر کپسار دزد
 گله ای از میش و بز دیدم به صحرا میچرید
 سبزه دزد و گله دزد و شیشک و پروار، دزد
 موقع پیشگل فکندن میش و خوردن، بره دزد
 اشتر گردن شکسته موقع نشخوار دزد
 سر درون باغ کردم جملگی یاران بدیدم
 گرد هم گرد آمده از مست و از هشیار دزد
 نوبهاران بود و باغی دلگشا، اما چه سود؟
 باغ دزد و راغ دزد و مرغ در گفتار دزد
 جانب میخانه رفتم، پیر را دیدم بخواب
 ساقی و میخانه دزد و پیر در کردار دزد
 رفتم از بهر مداوا، جانب دارالشفای
 تخت دزد و رخت دزد و دکتر و بیمار دزد



الغرض در خواب دیدم دزد بازاری عجیب
هرچه دیدم مرگت تواز خواب و ازبیدار دزد

بر در دکان نجاری گذشتم از قضا
 چوب‌دزد و تنخته‌دزد و اره و الوار دزد
 داخل بازار گشتم دیدم از خرد و کلان
 تاجر و دلال دزد و مفلس و بیکار دزد
 خواستم گیرم ز عطاری کمی فلفل نمک
 سنگ دزد و کفشه دزد و طبله عطار دزد
 خرقة پوشی یا علی میگفت با صوت جلی
 صوت دزد و جبه دزد و خرقة و دستار دزد
 روزه‌دار مومنی دیدم با فطاری نشست
 جرعه دزد و لقمه دزد و سفره افطار دزد
 عاشقی با عشق پاک آسمانی میسرود:
 عاشق و معشوق دزد و دلبر و دلداری دزد
 با لباس خاص دیدم عده‌ای قانون‌گزار
 قاف دزد و نون دزد و چوب قانون‌دار دزد
 گربه‌ای در خانه دارم همچو شیراز بهرموش
 گربه بی‌پیر دزد و موش لاگردار دزد
 الغرض در خواب دیدم دزدبازاری عجیب
 هرچه دیدم مرگ تو از خواب و از بیدار دزد
 پاک دزد و شسته دزد و شسته و ناشسته دزد
 شحنه و داروغه دزد و سارق و اشرار دزد
 هرچه گویم راست گویم، سر بسرحتی رفیق!
 «خسرو» شیرین سخن در گفتن اشعار دزد

مشهد - زمستان ۱۳۳۵ شمسی

سوراخ کلید

شبی مردی ز رنج روز خسته
روان شد جانب باری محقر
بسی خورد و دوباره داد فرمان
روان شد مست و لایعقل بمنزل
نشد سوراخ قفل خانه پیدا
ز بالا شد دری آهسته مفتوح
که گر خواهی کلید قفل در را
بگفتانی کلیدم هست ای زن
بر آن شد تا دهد بر خویش تسکین
نمود از خواهش شیطان تمکین
ز باده بزم اشکم کرد رنگین
به پشت در قضیه گشت شیرین
که در از هم گشاید مرد غمگین
پرون آمد سری چون ماده شاهین
بیندازم بیائین لات مسکین
شما سوراخ را بنداز پائین

مشهد - ۱۳۳۴

راحتی...

گر نداری مو به سر از پیچ و تابش راحتی
پول سلمانی نداری، از عتابش راحتی
خواب آشفته کسی بیند که معده دم کند
شب نخوردی گر غذا هنگام خوابش راحتی
گر نداری خانه شخصی برادر غم مخور
در عوض از مالیات و پول آبش راحتی
در زمستان گر ز سرما گشته ای خشک و سیاه
غم مخور قلب الاسد در آفتابش راحتی



بگفتا نی کلیدم هست ای زن
شما سوراخ را بندها پائین

گر نداری ثروت و پوند و دلار و پول و مول
 در عوض از جمع و تفریق حسابش راحتی
 گر که شد حمال طفل تو، نشد بحر العلوم
 از غم شهریه و کیف و کتابش راحتی
 گر نداری پول ماشین و پیاده میروی
 از فشار داخل بنز و غذایش راحتی
 گر نداری همسر زیبا و طناز و نثر
 نیمه شب از غرولند ناصوابش راحتی
 گر نداری نوکر و کلفت مشو غمگین، چرا؟
 صبحدم از بوی گند رختخوابش راحتی
 گر نداری رادیو در خانه ات دلخور مباش
 چون ز چرت و پرت های بی جوابش راحتی

درمان

خانمی رفت سوی درمانگه	تا که پرسد ز حال همسر خویش
از پرستار شوهرش پرسید	که چگونه است حال آن دل ریش
دخترک با کمرشمه ای گفتا	که مدارا ز برای او تشویش
با مداوا و کوشش دکتر	حال او بس نکوتر است از پیش
میتواند کنون بگیرد گاز	لب گلگون بنده را کم و بیش

منطق کودکانه

کودك شیرین سخنی تازه سال
 بهر چه قصاب سر این گذر
 زود جلو رفته و بر داردش
 دست به ماهیچه و رانش کشد
 گفت پدر: ای پسر مهربان
 تا که بداند بدن گوسفند
 گر که پسندید، از او میخرد
 کرد شامل پسرک، ناگهان
 گفت: پدر! مژده که میخواست دوش
 کرد شبی از پدر خود سؤال
 تا فتدش بر بز و میشی نظر
 در بغلش گیرد و بفشاردش
 بر سر و اعضاء نهانش کشد؟
 او کند از بره و بز امتحان
 سالم و چاق است؟ و یادردمند؟
 بعد به قصابی خود میبرد
 دست بهم کوفت به شوق و فغان
 کلفتان را بخرد گل فروش؟

طبابت حضرت موسی (ع)

جوانی مادر خود را شبی برد
 خمیده پشت، و بی دندان و اوراق
 به حضرت گفت وضع مادر خویش
 بده او را دوائی تا شود به
 نگاهی کرد موسی گفت فرزند
 خجل شد آن جوانك گفت: شوخی
 زدندان بردهان او اثر نیست
 چوبش نید این سخن مادر بر آشفت
 شنو آن را که فرمودند حضرت
 به نزد حضرت موسای اطهر
 ز صد سال او نهاده پا فراتر
 که شبها میشود از روز بدتر
 و گرنه گیرمت دامن به محشر
 زمن بشنو بده او را به شوهر
 نما با من کلیم الله کمتر
 چگونه من دهم او را بهمسر
 که ای طفل نفهم احمق خر
 تو میفهمی نکوتر یا پیمبر؟



جوانی مادر خود را شبی برد
به نزد حضرت موسای اطهر

شیر و شوهر

پیرزنی گفت شبی با پسر
 سن من اکنون شده از صد و نوزده
 خواب ندارم بخدا تا سحر
 وضع مزاجم شده یکسر خراب
 صبح مرا نزد طبیبی ببر
 بلکه مرا درد مداوا کنند
 برد سحر مادر خود را پسر
 دکتر مشهور، نظر کرد و پس
 میدهم این نسخه که معجز گراست
 کرد ز مادر پسرک این سؤال
 حال کدام از دو دوا مایلی
 داد جواب پسر از قلب ریش

کای تو بجا مانده نشان از پدر
 تاب و توانم شده از کف برون
 مردم از این درد سر و این کمر
 میکشتم از درد و مرض من عذاب
 نزد طبیبی و حبیبی ببر
 راحتم از درد سر و پا کنند
 نزد طبیبی به جهان مشترک
 گفت دواي تو همین است و بس
 داروی تو شیر و یا شوهر است
 مادر فرخنده نیکو خصال
 شیر و یا شوهرک قابلی؟
 من نتوانم بجوم شیر میش!

۱۳۳۶/۹/۱ مشهد روزنامه خراسان

که می‌رس

گله‌ها دارمت ای ایزد دانا که می‌رس
 شکوه‌ها دارمت ای ذات‌توانا که می‌رس
 آنچنان آمده از جور فلک، جان عزیز
 به لب مخلصیت ای خالق یکتا که می‌رس

زان همه بخت که در عرش تو قسمت کردند
 کم نوشتند چنان قسمت ما را که می پرس
 تا دل و دین بر بایند و به غارت ببرند
 آنقدر ریخته ای خوشگل و زیبا که می پرس
 نیست یوسف که برد دل ز زایغا یارب
 ورنه آنقدر بود مثل زلیخا که می پرس
 هر کجا بود زمینی حرفا بلعیدند
 آنچنان گشته زمین قحط به دنیا که می پرس
 چه بگویم که چه ها کرده به من این فلکت
 آنقدر جور و جفا کرده خدایا که می پرس
 عوض سیم و زر و پول باین بنده تو
 مرحمت کرده یکی همت والا که می پرس
 جای هر گونه عمل یا کمک و همت کار
 میدهند این زعما و عده به فردا که می پرس
 عاقلان خانه نشینند و شده کار جهان
 قسمت جاهل و هربی سرو بی پا که می پرس
 جاهلان صدر نشینند و همه صاحب نام
 آنقدر خاک نشین است ز دانا که می پرس
 آنچنان کرده تنم خوی به کرباس و جوال
 که چنان رم کنم از اطلس و دیبا که می پرس
 ترسم آزرده شوی ورنه خدا، میگفتم
 که چه کردی و چه ها، بامن تنها که می پرس



داد جواب پسر از قلب ریش
من نتوانم بجوم شیر میش

دوبیتی

لب بر لب او نهادم و گفتم: بخشم
ول کن پسر جعلق بی سر و پا
گفتم نتوانم به خدا، گفتم، چرا؟
گفتم که زده یخ به لبم لعل شما

یازدهم دی ماه ۱۳۳۶

ای پول...

تو قاطع تر ز هر برهانی ای پول
تو محکمتر ز هر فرمانی ای پول
توئی برنده تر از تیغ و چاقو
تو گوی گرد هر میدانی ای پول
کلید باب های بسته ای تو
تو شیطان تر ز هر شیطانی ای پول
بروی تو دری بسته نباشد
کلید قلب مهرویانی ای پول
تو خوبی، نازنینی بس عزیزی
تو شمع محفل رندانی، ای پول
تو جراحی، طبیبی، فیلسوفی
بهر درد و مرض درمانی، ای پول

هر آن جائی که باشی غم نباشد
 تو آرام دل و هم جانی، ای پول
 توئی لایق به تعظیم فراوان
 که صاحب قدرت و عنوانی، ای پول
 بود میزان عدل اندر کف تو
 به از قاضی قانون دانی، ای پول
 تو خون بیگناهان میکنی لوٹ
 تو یار قاتل و دزدانی، ای پول
 به استادی چنان کارت رود پیش
 که گوئی پیر استا دانی، ای پول
 کنم تکرار حرف اولم را
 تو قاطع تر زهر برهانی، ای پول
 ۱۳۳۵، ۷، ۲۳ - شمسی مشهد روزنامه خراسان

دام

دیدم که به پیش سینه آن طرفه نگار
 يك شاخه گل نهاده زیبا و قشنگ
 پوشانده تن بلور، در جامه تور
 بس خوشگل و زیبا شده در جامه تنگ
 گفتم به کسی که با چنین جامه و گل
 الحق که برد گرو زخوبان فرنگ
 گفتا که منور فریب این جامه و گل
 دامی است که کرده پهن این ماده پلنگ
 ۱۳۳۵، ۳، ۱۸

بشنو و باور مکن

هر خبر آید ز تهران بشنو و باور مکن
 میشود دنیا گلسستان بشنو و باور مکن
 هر که گوید نان خالی و دراغ^۱ و خیک ماست
 به بود از مرغ بریان بشنو و باور مکن
 هر که دارد چشم و گوش و دست و پا و پیرهن
 گر بگوید هستم انسان بشنو و باور مکن
 گر بگوید فیل بان افتاد امروز از قضا
 فیل با سر توی فنجان بشنو و باور مکن
 هر که گوید از فقیران در برد جان و نفس
 یکنفر از این زمستان بشنو و باور مکن
 هر که گوید توی این بی خانمانی ای رفیق
 بد بود سلول زندان بشنو و باور مکن
 هر که گوید از درستی و عفاف و حرف راست
 گشته ام من مرد میدان بشنو و باور مکن
 هر که گوید با بیان و کنفرانس و آگهی
 میشود اجناس ارزان بشنو و باور مکن
 هر که گوید درد بی پولی و درد گشنگی
 بهتر است از درد دندان بشنو و باور مکن

۱- دراغ برون (الاغ) آب کشک و ماست جوشانده شده سفت که خیلی خوشمزه و ارزان بود و قاتق و خوراک مردم طبقه سوم بود (البته طبقات دیگر هم به خاطر خوشمزگی اش میخوردند) در سبزوار به دراغ میگویند (کمه!).

هر که گوید من دومن نان و دومن خاکه زغال
 داده ام بهر یتیمان بشنو و باور مکن
 گر بگوید «خسرو» شیرین سخن کز شعر من
 میشود درد تو درمان بشنو و باور مکن

معجزه دستمال

صاحب پول و زر و اموال بود	مردکی دیدم بسی خوشحال بود
آدمی خوشبخت و خوش احوال بود	خانه شخصی و جاه و ملک و مال
مردکی بیچاره و حمال بود	سابقاً من دیده بودم خانه اش
شایدت از برکت اقبال بود؟	گفتمش این ثروت و جاه و جلال
هرچه دارم از همین دستمال بود	دستمالی را نشانم داد و گفت

عاشق پررو!

که ای دلبر بیا بر من نظر کن	جوانی با نگار خویش میگفت
بده يك بوسه از خود دفع شر کن	چقدر آخر شوم بنده مزاحم
تو هم این دفعه بهر من ضرر کن	ضررها من کشیدم در ره تو
که گفت او امتحان از هر پسر کن	بیاد مادرش افتاد دختر
کمی فکر و تعمق بیشتر کن	و هم در انتخاب شوهر خویش
تو این فکرو هوس از سر بدر کن	سپس رو بر جوان کرد و چنین گفت
نبخشم بوسه ای صرف نظر کن	نمودم عهد تا شوهر نگیرم
توجه پس بر این عرض دگر کن	جوانك سربه زیر افکند و گفتا
عزیزم بنده را فوری خبر کن	کنون من می روم شوهر که کردی

(دلبر ایده‌آل)

به بند «دلبرکم» ضامن تفنگت را
 که بهر کشتن مخلص تفنگت لازم نیست
 میان پنجه‌ات ای مه چو موش تسلیم‌ام
 بکن غلاف خدارا که جنگ لازم نیست
 اگر فتی ز قضا و قدر بدریائی
 یقین بدان که بدریانم‌نگ لازم نیست
 بباغ وحش گذر افتدت اگر روزی
 دگر بباغ عزیزم پلنگ لازم نیست
 بهر سرا که درآئی تو، مثل بمب‌اتم
 کنی خراب زپایه، کلنگ لازم نیست
 هر عاشقی که کشد ناز و غمزات دیگر
 برای منگی او چرس و بنگ لازم نیست
 خلاصه‌ای بت من اظهر و من الشمسی
 دگر برای تو شعر جفنگ لازم نیست

(معامله منصفانه با رقیب (غزل کوچه‌باغی))

(رقیبا من نمی‌گویم خزان از تو بهار از من)
 خزان از تو بهار از تو ولی آن گل‌عذار از من
 تقاضا کردن از دلدار و راضی کردنش از تو
 ولیکن درازای آن فقط بوس و کنار از من

کتک خوردن زدست نوکر و داداش او از تو
 تو خود دانی که من زوری ندارم پس فرار از من
 برای وصل دلبر، کشتن بابای او از تو
 تماشا کردن اندام تو بالای دار از من
 بیا با من بساز و کلفت پیره سگش از تو
 همان یاری که میگفتی بود مانند مار از من
 برای رفتن ماه عسل اسب سمند از تو
 برای رفتن تهران همان کهنه قطار از من
 رقیبا شربت اسکنگبین خوشگوار از تو
 بجایش آن شراب تلخ و تند و ناگوار از من
 تو چون طاقت نداری، سایه سرو و چنار از تو
 لمیدن در پناه سایه داغ نگار از من

نم نمک

دلبر! خواهم ترا اما نه یک هو کم کمک
 گریم از هجر تو من امانه خیلی نم نمک
 نازینا ترش گشتی فکر یک شوهر بکن
 بسکه ماندی در سرا آخر زدی ای گل کپک
 گشته آب لمبو سرم از بسکه جان مادرت
 خوردم اندر کوی تو از دست بابایت کتک
 من که خود دانی ندارم پول و مولی در بساط
 میکنم مهرت عزیزم یک دو من خرما خربک
 گفتمت از هجر تو بیمار و ناخوش گشته ام
 تازه وقتیکه شنیدی در خفا گفتی درک

رشته زلفت فکندی نازنین برگردنم
 میکشی من را بدنالت چون آن اسب یدک
 لا کتاب بی مروت عاقبت مال منی
 هی تو حالا بهر این مخلص بچین دوز و کلک

نصیحت

گر که پائیز غم افزاست بمن چه بتوجه
 بعد از این نوبت سرماست بمن چه بتوجه
 گر که در خانه ما حکم طلا داشت زغال
 برق و شوفاژ از آنهاست بمن چه بتوجه
 هی بقربان قد دختر همسایه برو
 فکر کن دختره زیباست بمن چه بتوجه
 لب او لعل و قدش سرو و دوچشمش نرگس
 مثلاً لنگه لیلاست، به من چه بتوجه
 یا سر آن بت طناز بمانند کدوست
 یا که چون جنگل مولاست بمن چه بتوجه
 گر که نادان بجهان اسب مراد است سوار
 محنت از مردم دانااست، بمن چه بتوجه
 گر که کاسب شده سرگرم تقلب کم و بیش
 غافل از محشر و عقی است بمن چه بتوجه
 گر گرسنه است فلانی و فلانی همه شب
 شام او جوجه و ودکاست بمن چه بتوجه
 گر یکی گشنه فنائیک و بود شکل قدیم
 وان یک از مردم حالااست، بمن چه بتوجه

گر که شاعر سخنی گفت دلش خواست که گفت
 حال اگر کذب و اگر راست، بمن چه بتوجه
 گر دلش خواست که تعریف کنندش شب و روز
 یا اگر فحش دلش خواست، بمن چه بتوجه؟!

پالتو من

ای همسفر ره اداره ای یار قدیمی دبستان دلسوزتر از خودم برایم دوش پدرم بدی زمانی اعضاء تو را ز هم جدا کرد از بهر منت نمود حاضر سوراخ شدی چو «غال»^۱ زنبور بس وصله زدم نموده ای باد با پول تو مشکلم گشادم هی شستم و پشت و رو نمودم خجلت زده ام ز پشم و مویت سوگند تو را بروح جدت یکسال دگر بیا، وفا کن کوچکت کنم بدم به بچه ام	ای پالتو چاک چاک پاره ای یار خزان و هم زمستان ای یار عزیز و باوفایم یاد آر عزیز من تو آنی خیاط سر گذر جفا کرد کوچک بنمود بهر چاکر حالا شده ای چو قطعه تور یکدم نشدی ز دست من شاه از بس که تو را گرو نهادم از بس که تو را رفو نمودم شرمنده شدم ز پشت و رویت قربان بروم بشکل و قِدت یکسال دگر به من صفا کن تا سال دگر تو را ببخشم
---	---

مشهد زمستان - ۱۳۳۵

۱- غال: سوراخ و آغل زنبور.

به طوریکه روزنامه‌ها نوشته بودند استاندار کرمان آقای صمصام بختیاری در حضور عده‌ای از رجال و معاریف آن استان گفت (من دو سال است که به مردم دروغ می‌گویم) و بنده در شماره بیست و نهم اسفند ۱۳۳۵ روزنامه خراسان نوشتم:

گفت صمصام حاکم کرمان	که ز یاران چرا کنم پنهان
روز اول که آمدم من، از	شهر تهران! بسوی این مرکز
گفتم آن روز، آمدم من	تا که مثقال‌تان کنم یکمن
آدم تا که درد این مردم	بکنم از میان مردم گم
آدم تا بضرب زر یا زور	جمله ویرانه‌ها کنم معمور
لیک بر من نگردد ار پر خاش	میکنم راز خویشان را فاش
من دو سال است بی‌کم و بی‌کاست	گفته‌ام هر سخن به غیر از راست
چونکه رندی شنید با خنده	گفت برگو باو، تو از بنده
گر دروغ از تو سال و مه دیدیم	ما دو قرن است راست نشنیدیم

جو شوخته

با روی نکو فرشته را میمانی
 با قد دراز رشته را میمانی
 از تلخی گفتار تو در کام حقیر
 جو شوخته‌ی برشته را میمانی

حلقه دام

گفتم: ای ماه از چهره و گیسو
این مد تازه نازنین ز کجاست؟
داد با عشوه‌ای جوابم را
گر که افتی به حلقه‌ام روزی
کرده‌ای حلقه حلقه و باریک
ازبکستان و یا که از تاجیک؟
با لبان ظریف پر ماتیک
«پیش چشمت جهان کنم تاریک»

پیشگوئی

... به سیاق کار منجمین و اخترشناسان و غیبگوها و فالگیرها
گاهی هم آن روزها پیش‌بینی‌هایی میکردم و از روی حرکات
سیارات و ماه و خورشید حدس‌هایی می‌زدم و پیشگوئی‌هایی میکردم
که تصادفاً و دست بر قضا بعضی‌هایش درست از کار درمی‌آمد،
منباب مثال این يك نمونه‌اش:

ز گشت و سیر این افلاک و انجم
که اندر آسمان شهر بنده
یکی سرخ و یکی آبی یکی زرد
اگر خواهی دگر از حال و احوال
چنین شایع شده در بین مردم
شود دیده سه بشقاب پرنده
یکی داغ و یکی گرم و یکی سرد
در آورده زغال و خاکه هم‌بال
نه که یکهو برادر، بلکه کم‌کم
کف‌هر کوجه‌ای مثل زمین است
دگر اوضاع این هفته چنین است

۱- خاکه زغال آن موقع‌ها مصرفش در مشهد خیلی زیاد و سوخت عمده زمستانی
ما خاکه بود.

خیابان‌ها دراز و کوچه‌ها تنگ
 ز مشرق سر بر آرد ماه و خورشید
 شود تاریک شب‌ها روز روشن
 به آمریکا رود دکتر امینی^۱
 به شوهر می‌رود دلدار مقبول
 بود بر روی آتش دیگ شلغم
 عصا گیرد بدستش آدم لنگ
 فریدون می‌شود دادش فرشید
 ز بعد آذر و دی هست بهمین
 تو ایشان را دگر اینجا نبینی
 خورد بیمار شربت گاه کپسول
 دگر اوضاع را والله اعلم

۱۳۳۵/۸/۸

بتوجه

گر بهار آمد و گلزار جوان شد بتوجه
 گر که آب از بغل کوه روان شد بتوجه
 نوبهار دگران فصل خزان فقر است
 گر که هستی تو پامال خزان شد بتوجه
 گر که ارزان شده اجناس ز بهر دگران
 وز برای من و تو نرخ گران شد بتوجه
 گر که اندام به از مرمر اجناس لطیف
 بعد شش ماه چو تندیس عیان شد بتوجه
 گر که دایم تو نشستنی بسر طفل مریض
 رفقه آن مردك پولدار به بستان بتوجه
 رادیوگر که زند لاف‌سخن از چپ و راست
 که چنین شد وطن و یا که چنان شد بتوجه

۱- آقای دکتر علی امینی آن روزها وزیر دارائی بود و سفری به آمریکا نمود.

گر که آن مردك بیمار و پریشان و مریض
از مریضی و دوايش نگران شد بتوجه
گر که اندام چو شمشاد فلان آدم لات
زیر بار طلب و قرض کمان شد بتوجه
گر که شد خانه ما تا کمرش غرق لجن
باغ همسایه چنان رشك جنان شد بتوجه
گر که مشروب عزیزم قدغن گشته و مست
توی پس کوچه ما نعره زنان شد بتوجه
گر که آن لعبت طناز و دلارام و ملوس
عاشق «خسرو» مفلوك جوان شد بتوجه

نحسی سیزده

دوستی می گفت با من سیزده پیرار، يك
دختری دیدم که یکجا دین و ایمانم گرفت
نازنین و سر و قد، ابرو کمان و مه جبین
کز نگاهش آتشی یکباره بر جانم گرفت
هی کرشمه آمد و هی عور و اطوار و ادا
بوسه های آبدار از لب و چشمانم گرفت
دام وصلش را گشود و همچو صیادی نشست
بنده را در دام خود مانند حیوانم گرفت
گفتنی ها گفته شد، پس عهد و پیمان بسته شد
وعده «وصلت» ز من در ماه آبانم گرفت

الغرض همچون کنه چسبید و شد بعداً ز نسیم
دیدم آخر نحسی سیزده گریبانم گرفت

۱۳ فروردین ۱۳۳۵

انتظار

امید من ز وصل رخت ناامید شد
عمرم تلف بوعده گفت و شنید شد
قلبم سفید و ریش سیاه بود وز انتظار
قلبم سیاه گشته و ریشم سفید

تبلیغ انتخاباتی

«به مناسبت شایعه شرکت زنان برای
دادن رای در انتخابات، به امید آتروز»

وقت عمل رسید تو ای گل شتاب کن
مردانه وار نقشه مردان خراب کن
در انجمن بیا و نشان ده کمال خویش
آندم بناز جمله ایشان بخواب کن
با مکر و حيله و تزویر و هوش و گوش
هر نقشه ای که بود تو نقش بر آب کن

با این عمل تو مرد شدی و عزیز من
 زین پس ز کارهای زنان اجتناب کن
 میگویم این سخن بتو، بشنو زمن عزیز
 بر روی این سخن تو بدقت حساب کن
 گر گفته‌ام مطابق دلخواه تو نبود
 من را جوان کودن و احمق خطاب کن
 من خوشگل و جوانم و هم کوچک و مطیع
 ای نازنین بیا و مرا انتخاب کن!

مارا بس

از قشنگان جهان يك دو سه تن ما را بس
 خوشگل و ماهرخ و سیم بدن ما را بس
 آن زن بدگل سرطاس بود زان شما
 حلقه زلف پر از چین و شکن ما را بس
 با قناعت خوشم و هیچ نخواهم زر و سیم
 يك دو تا کیسه ز یاقوت یمن ما را بس
 از بدی‌های جهان دلخور و آزرده دلم
 زندگی با صنمی غنچه دهن، ما را بس
 نزد ما چون نبود پول، ز بهر نسیم
 لطف مشتى تقى و کلب حسن ما را بس
 منزل و خانه شخصی بود از آن شما
 دو سه تا خانه بیاريس واسن، ما را بس

اهل خوردن نیام و میل به میوه نکنم
 دلبری سروقد و سیب زغن ما را بس
 من وزارت و صدارت نکنم هیچ قبول
 يك وكالت جهت حفظ وطن ما را بس
 من به دیدار و تماشا نکنم میل و لیک
 گردش باغ و گلستان و چمن، مارا بس
 بهر سرگرمی و بیکاری خود مختصری
 مستغلات زچین تا به عدن، ما را بس
 من شکم شل نیام و کاسه مسهل تو بخور
 شربت قند فقط يك دو لگن، مارا بس

نقطه پشت کتاب

خواست که یکشب بنویسد کتاب هرچه بدل داشت به کاغذ سرشت صبح براهل دلی برد و گفت تا که نهم حرف دگر جای آن صد غلط فاحش و بیموده دید نقطه فرو هشت به پشت کتاب	نابغه‌ای تازه سخن، در شباب ظرف دوشب طرفه کتابی نوشت راحت و آسوده شد و شام خفت نقطه به نه زیر غلطهای آن عالم بیچاره بهر خط رسید لاجرم آن عالم عالیجناب
--	--

جمله غلط شیوه و رفتار ماست بستن و واکردن میخانه‌ها آگهی نرخ جو و خواربار وضع دواخانه و بیمار ما راستی و مذهب و ایمان ما	حال و حکایت، روش کار ماست لوله‌کشی کردن در خانه‌ها کردن در پشت سر هم قطار وضع اتوبوس و اتوکار ما وضع بیابان و خیابان ما
---	---

کار فلان حاجی سرمایه‌دار	کار فلان مالک بی‌بند و بار
کار ادارات و مدارات‌مان	نحوه کردار ادارات‌مان
ساختن راه و عمارات‌مان	گفتن اشعار و عبارات‌مان
کار مریضخانه و کار طبیب	اینهمه افعال عجیب و غریب
گر نرسانی تو بگوش عسس	نقطه آن پشت کتابست و بس

عاشق توت

گرم و داغ است این زمان بازار توت
 چون ملخ این خلق چسبیدند بر اشجار توت
 دلبرم میگفت با من توت کمتر خور که تو
 غافلی از رنج بی‌پایان و از آزار توت
 گفتمش حرفت بود نیکو، ولی قادر نی‌ام
 چونکه هستم ای صنم من عاشق و بیمار توت

اردیبهشت ۳۵

گل گرفتند

در سال ۳۵ نمیدانم به چه مناسبت برای مدت چند روز به
 دستور وزیر دادگستری وقت وزارت دادگستری را تعطیل کردند و
 درش را بستند:

وزیر عدلیه با دوستانش بجا تصمیمکی عاجل گرفتند
 نشستی کرده و خیلی نهانی بهم دادند قلو، دل گرفتند
 بدور خرمن صحبت نشستند از آن خرمن چه خوش حاصل گرفتند
 به سابق گاه میشد بسته و وا ولی این مرتبه کامل گرفتند
 پس از چندین نشست و گفت و برخاست در دارالجفا را گل گرفتند

یادم رفت

بسکه سیگار کشیدم نفس از یادم رفت
 بسکه من رنج کشیدم، بفلك دادم رفت
 بسکه دیدم ز همه دشمنی و ریب و ریا
 بخدا از نظرم گفته‌ی استادم رفت
 بسکه دیدم ز تملق همه آقا شده‌اند
 عزت نفس و منم من، ز (من آباد)م رفت
 روزگاری به سرم بود بسی کبر و غرور
 کم کمك بادوبروت از سر پربادم رفت
 قالی و فرش و اثاث و کت من رفت فروش
 به نزول خوار «گرو» خانه آبادم رفت
 بسکه برداشتم از خلق خدا بنده کلاه
 آبروی خودم و جمله اجدادم رفت
 بسر حلقه زلف صنمی باده فروش
 به «گرو» بدتر از اینها دل ناشادم رفت
 با دوصد خون جگر، دخترکی پروردم
 کانهم آخر به سراپرده دامادم رفت

همچو آن خر که نمود داغ کنندش شب و روز
 به زوایای فلک، نعره و فریادم رفت
 بسکه گفتم سخن بیخود و اشعار چرند
 سخن نغز و نکو یکسره از یادم رفت

کیه

دو قلو خواهری قشنگت و ملوس
 شکل هم قد هم یک اندازه
 من ندیدم ولی گل گندم!
 زیر لب گفتم آفرین احسن!
 در شگفتم که این شباهت چیست؟
 چه سبب گشته این چنین گشتند
 بود رندی کنار من حاضر
 کای نفهم ز عقل آسوده
 دیدم از خوشگلی شبیه عروس
 هر دو خوشگل، بلا، تر و تازه
 قاتل دین و دیده مردم
 بر چنین حسن و این جمال و بان
 صانع این دو گل به عالم کیست
 مثل هم این دو نازنین گشتند
 داد فوری جواب این چاکر
 کیه زیر اولی بوده!

بی تربیت

کرد پریوش زمهین این سؤال
 حرف و سخن بین پسر ها چیست؟
 صحبت آنها چو سخن های ماست!
 بعد سلام و سخن و تهنیت
 گفت نباشد اگر این معصیت
 گفت پری، واه! چه بی تربیت!

به، به، به

برچنین قد و برآن ساق و کمر به، به، به
 برچنان سینه و آن خفتی^۱ زر به، به، به
 دید هرکس رخ زیبای ترا در کوچه
 گفت: از پنجه پا تا نوک سر به، به، به
 گرم گردیده هوا، کرده عرق پیرھنت
 نازنین بر تو و آن جامه تر به، به، به
 موی پرپیچ و خم و نرگس شهلای ترا
 دیده هرکس شده از خویش بدر به، به، به
 پشت میز پوکر و آس نشینی همه شب
 از سرشب صنما تا به سحر به، به، به
 داده ای چاک بدامان و گریبان بلور
 کرده ای باز بپا محشر خر به، به، به
 خواهم ای ماه کبابت کنم از آتش دل
 بخورم بنده ترا مثل جگر به، به، به
 به در خانه ات ای حاتم دوران همه عمر
 به نشینم بزنم حلقه به در به، به، به

۱- خفتی: سینه ریز طلا، گردن بند زرین.

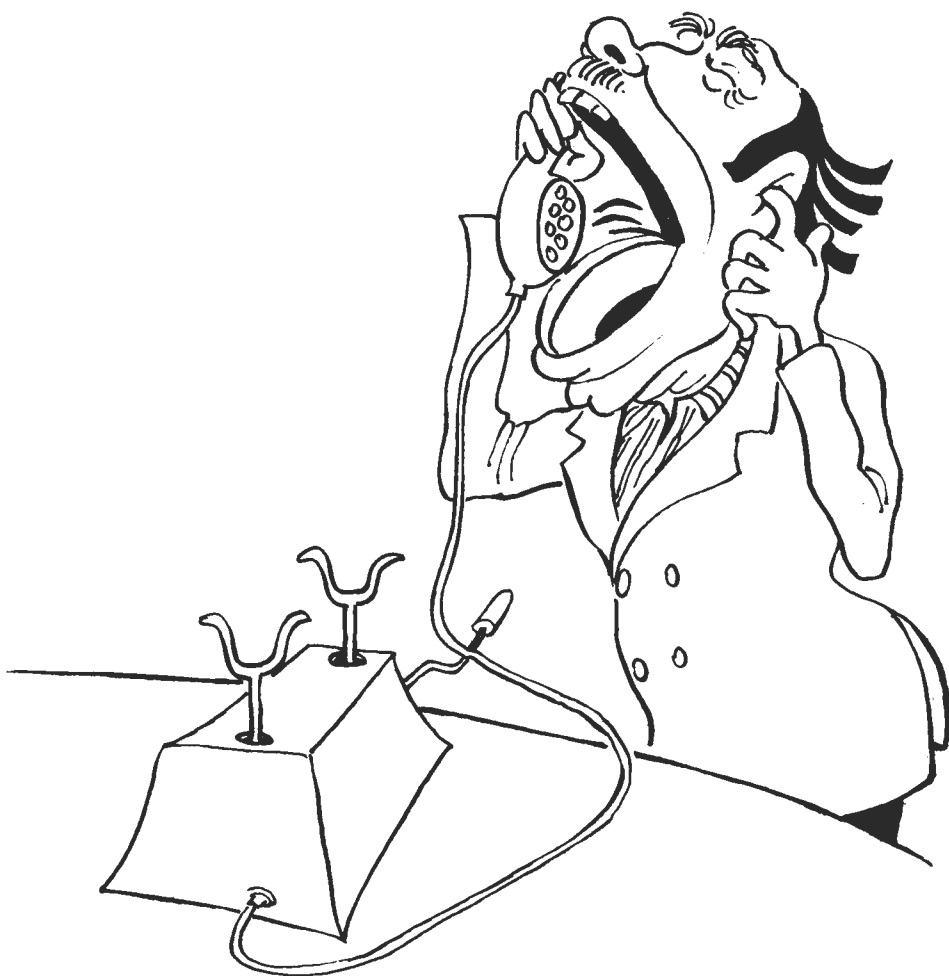
دشمن دانا

برمن ای گل ظلم‌ها زلف کمندت میکند
 جور بیحد دیده مشکل پسندت میکند
 بیخودی پنهان مکن دانم رقیب عاقلم
 بوسه از جفت لبان همچو قندت میکند
 با هزاران وعده و پیغام عقد و ازدواج
 هم‌چو مرغی ناتوان در قید و بندت میکند
 میکند دلخوش ترا با دیدن فیلم و تآثر
 دعوت ییلاق و صحرا و سهندت میکند
 گه به ماشینت نشاند گه بقایق روی آب
 گه سوار اسب زیبای سمندت میکنند
 چون رقیبم دشمنی داناست میدانم عزیز
 عاقبت هم «دشمن دانا بلندت میکند»

جمعه ۱۳۳۵ ر ۴

تلفن‌های مشهد

... تلفن‌های مشهد در آن سالها مغناطیسی بود و طرز کارش
 هم نهایت ابتدائی دسته‌ای (هندل) مانند به بدنه تلفن وصل بود
 و قبل از اینکه گوشی را برداری می‌بایست چند بار دسته تلفن یا
 به قول مشهدی‌ها هندل را به چرخانی تا زنگ مرکزی که يك خانم



بعد يك ربع ناله و فریاد
هی الوگفتن و کشیدن داد

یا آقا در آن مرکز مسئول جواب دادن بود از صدای زنگ متوجه بشود. بعد آن خانم يك تك زنگ میزد و شما می فهمیدید که گوشی دست خانم است، آنوقت گوشی را برمی داشتید و نعره می زدید که مثلاً میخواهید با مغازه برنجیان، یا چلوکبابی امید یا کریم شیشلیکی یا هتل باختر و مارس و مغازه دماوند صحبت کنید و گوشی را می گذاشتید و ربع ساعتی انتظار می کشیدید که تا آن موقع قضیه خود بخود لوث می شد و یادتان می رفت چه می خواستید به طرف بگوئید، تازه بعد از ربع یا نیم ساعتی که می گذشت تلفن زنگ می زد و خبر می داد که مخاطب شما پشت تلفن است و بعد معلوم می شد که خانم سر سیم را عوضی وصل کرده است و به جای استانداری، بخشداری شانندیز و طرqbه! یا به جای علافی کربلایی غلامرضا مرده شورخانه گلشور را داده است. یا نیم ساعت هندل تلفن را می چرخانید و کسی در مرکز تلفن گوشی را بر نمی داشت و مرکز مشغول بود. در نتیجه شما پس از مدتی هندل زدن خسته و کوفته و عصبانی پیاده به محل مورد نظرتان می رفتید و حرفتان را حضوری به طرف می گفتید و این خیلی بهتر بود. به هر حال: شعر زیر خطاب به رئیس تلفن مشهد در آن روزگار است:

ای رئیس تلفن مشهد	ای خداوند هوش و عقل و خرد
ای رئیس عزیز با تدبیر	باز کن پای ما تو از زنجیر
بنشین در مقابلم خاموش	لحظه ای کن بگفته من گوش
تا بگویم برایت از دردم	ای بقربان همتت گردم
فکر بکری بکن ز روی خرد	بهر گفت و شنود شهر «مشهد»
تلفن های شهر ما گوئی	خود نبرده ز معرفت بوئی
تلفن نیست قاتل جان است	مایه خجلت خراسان است
گر که خواهی تولشکر از مرکز	میدهد بانك شعبه درگز

جای ژاندارمری دهد گلشور^۱ عوض ارگک^۲ میدهد سرشور^۳
 گر که خواهی سرای خودشنبه میدهد جمعه شرکت پنبه
 ور که خواهد کسی شود بابا گیرد از او سراغ يك ماما
 روزی آید به آن سرا ماما که همان بچه خود شده بابا
 بعد يك ربع ناله و فریاد هی الو گفتن و کشیدن داد
 تازه گوشتات نهی چوپرگوشی رفته مرکز به خواب خرگوشی
 گر که باور نمیکنی از من تو خودت يك سری بمرکز زن
 تا به بینی که کار رایج نیست کار ما از دو حال خارج نیست
 یا سر سیم مانده در لوله یا که مرکز همیشه مشغوله
 منکه جان خودم دگر مردم بسکه هی جوش بیخودی خوردم
 حالیا خویش دانی و مردم این تیلیفون و این تو و خانم

۱- گلشور: گورستان قدیمی مشهد در نیمه راه آبکوه و چناران که حالا همه اش آپارتمان و خانه و خوابگاه شده است.

۲- ارگک: نام خیابان سابق پهلوی است. در گذشته در کمرکش این خیابان تقریباً روبروی باغ ملی و باشگاه افسران میدانی بود معروف به میدان ارگک که بعدها ساختمان بانک ملی فعلی مشهد در این میدان بنا شده و در موقع ساختمان بانک ملی می گفتند که مقاطعه کار نقشه ساختمان را وارونه پیاده کرده است یعنی در ورودی فعلی بانک می بایست پشت ساختمان بانک قرار می گرفت و عقبش جلو می آمد، چون عقبش قشنگ تر از جلو اش می باشد! بگردن آنهایی که می گفتند.

۳- سرشور: بازار بزرگ و معروف مشهد که قسمتی یا همه اش در نوسازی اطراف صحن مطهر حضرت رضا (ع) خراب شد و داخل فلکه افتاد.

اتوبوس‌های دو در

... اتوبوسرانی مشهد در آن سالها به صورت شرکتی اداره نمی‌شد، هر راننده‌ای که می‌دید دیگر اتوبوسش قراضه شده و بدرد مسافرت‌های بیابانی و بین‌شهری نمی‌خورد، باز نشسته‌اش می‌کرد و در خطوط مسافرکشی داخل شهر که بیش از چند خط نبود به کار می‌انداخت و از اسکلت اتوبوس اوراقی و از هم‌دررفته‌اش کار می‌کشید و خصوصیات (ماشین مشتی‌مندلی) درباره این اتوبوس‌های پیر و پاتال کاملاً مصداق داشت، علاوه بر صندلی‌های بدون چرم و روکش (و اگر هم روکش داشت مثل جگر زلیخا شرحه شرحه بود) یکی دو تا هم پیت حلبی (معروف به صندلی ورشو) برای مسافران خصوصی راننده جلوداشپورت و کنار صندلی راننده قرار داده بودند که حادثه‌آفرین بود یا چادر و دامن خانمی به لبه حلبی و تیز پیت گیر می‌کرد و پاره می‌شد یا در اثر اصابت پای لنگک و نابینائی به این حلبی صحنه‌ای مضحک و رنج‌آور بوجود می‌آمد که درعین دردناکی خالی از تفریح هم نبود و متلک‌هایی از این دست زیر سقف اتوبوس بین مسافرین ردوبدل می‌شد.

— جلوتو نگاه‌کن کور خدا!

— مال خانم خیلی پره رفت یره! (یعنی دامن خانم خیلی پاره شد رفیق).

— «واز» خوب رفت سرش طوری نشد! (باز خوب شد سرش نشکست!)

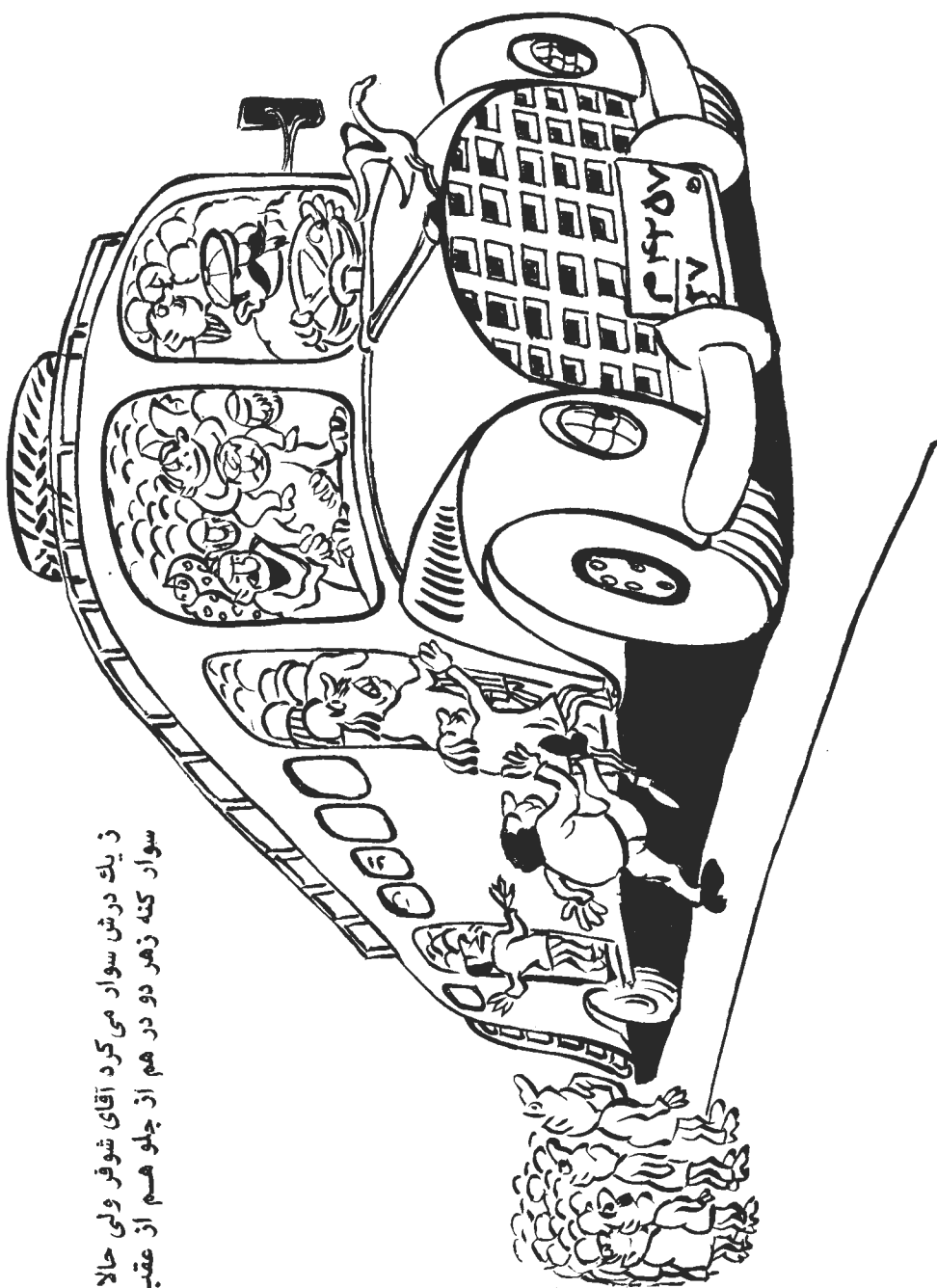
— قدیمی‌ها راس موگوفتن هر جا سنگه بری پای آدم لنگه.
(قدیمی‌ها راست میگفتند...)

... و از این حرفها، به هر حال ایستگاه اصلی اتوبوسها بست

بالا خیابان بود و از هر مسافری هم یکریال کمک راننده می گرفت و برای درآمد بیشتر کتابی که چه عرض کنم مثل چفندر مسافر بار می کرد و روی هم می ریخت و قدم بقدم هم می ایستاد یا مسافر پیاده می کرد یا مسافر سوار می کرد یا خراب میشد چون در تهران بوسیله شرکت واحد اتوبوس های بنزد و در بکار افتاده بود برای اینکه مشمهد هم از قافله تمدن عقب نماند از طرف مقامات مسئول برانندگان مشمهدی دستور دادند که اتوبوسهای مشمهد هم باید دو (در) داشته باشد ناچار رانندگان در اجرای امر، يك در هم در بدنه سمت راست عقب اتوبوس اورا قی شان تعبیه کردند و اتوبوسهای ما هم مثل اتوبوس های تهران شد دو در! و پایپای تمدن پیش رفتیم و این شعر (هم از جلو هم از عقب) را بنده در دوم شهریور ماه ۱۳۳۵ گفتم که در همان ستون مخصوص روزنامه که اداره کننده اش بودم چاپ کردم:

هم از جلو هم از عقب

اتوبوسا شده دو در، هم از جلو هم از عقب
 آقای شوفر داره خبر هم از جلو هم از عقب
 زيك درش سوار می کرد آقای شوفر ولی حالا
 سوار کنه ز هر دو در، هم از جلو هم از عقب
 از این سپس بروی هم، چو عدل پنبه میزند
 ز دختر و زن و پسر، هم از جلو هم از عقب
 میان رهرو اتل، سینه بسینه میخورند
 مسافرین دربدر، هم از جلو هم از عقب
 اتوبوسای شهر ما، همیشه داشت يك خطر
 حالا داره دو تا خطر، هم از جلو هم از عقب



زيك درش سوار مي كرد آقاي شوقر ولي حالا
سوار كنه زهر دو در هم از چلو هم از عقب

فشار و زور سابقاً، همیشه بود از جلو
 کنون شده ز هر دوسر هم از جلو هم از عقب
 «ماشین مشتی مندلی نه در داره نه صندلی»
 موتورنداره بسته خر هم از جلو هم از عقب
 برای حفظ جان کنند مسافرین از این سپس
 لباس آهنین ببر، هم از جلو هم از عقب

۱۳۳۵ر۶ر۲

علم غیب؟

آنکه پر آب است و پر ماهی همان دریاستی
 آنکه بی آب است و بی ماهی همان صحراستی
 هرکجا روشن بود آنجا دگر تاریک نیست
 هرچه پنهان نیست از چشم شما پیداستی
 آنکه بی پول است و ثروت همچو من باشد فقیر
 آنکه دارد پول و مکنت حضرت والاستی
 آنکه ریش و پشم دارد باشد از اهل قدیم
 آنکه بی ریش است و مو از مردم حالاستی
 آنکه میزاید یکی، آنهم بسالی مادر است
 آنکه میزاید بهر ساعت دو تا باباستی
 آنچه معشوقه ز عاشق میخورد پول است و پول
 آنچه عاشق میخورد از یار خود تیپاستی
 آنچه گرد است و قلمبه در طبق باشد پنیر
 آنچه بینی در تفار و ترش باشد ماستی

آنکه آویزان بود از در، بود زنجیر در
 آنکه چسبیده بود بر در همان لولاستی
 آنچه قالی در جهان باشد بود ز ایران ما
 آنچه نایلون در جهان بینی ز آمریکاستی
 آنکه باشد در میان جمع تنها نیست او
 آنکه بی یار است و یاور در جهان تنه‌استی
 آنچه در دستکش بود حتما بود دست شما
 آنچه در گفش شما باشد همانا پاستی
 آنچه بی معنی بود اشعارخواجه حافظ است!!
 آنچه باشد پر زمعنی شعر این آقاستی!!

فستیوال گرما

فصل تابستان شد و از زور گرما مهرخان
 لخت و عریان گشته و جمله به بازار آمدند
 کیف چرمین را حمایل، چتر نایلون را بدست
 «ویرجینامایو» صفت با ناز و اطوار آمدند
 پیراهن‌ها فاقد دامان، و پشت و پیش و پس
 پای بی جوراب و پرمو بهر آزار آمدند
 با لباس بی سروته، ناخن و لب غرق خون
 گوئیا این مهرخان تازه ز پیکار آمدند
 همچنان گرگان، نر مردان زن‌دار و عذب
 در پی این بره‌های چاق و پروار آمدند

پاسبانان همچو چوپان با شتاب و چوبدست
از پی رم دادن، گرگان خونخوار آمدند
الغرض گشته خیابان صحنه جنگ و گریز
تا که این اجناس عریان سوی بازار آمدند

جمعه ۱۵ ر ۴۱۵۰ ۱۳۳۵ شمسی

نصیحت به مفتخورها

بهار و گردش عید است ای عمو دریاب
تو میز و سفره که در هر اطاق میافتد
بروی دیس بینداز آنچنان خود را
که روی دیگ پلو قلچماق^۲ میافتد
چنان بخور که کنی دم سپس شوی بی حال
چو لنگه کفش که اندر رواق میافتد
بروی میز دمسر شو چو آن گرسنه پلنگ
که روی گرده آهوی چاق میافتد
خلاصه گفته شاعر بگوش جان آویز
که گفته گر گذرت بروثاق^۳ میافتد
مخور تو غصه جان و هلاک کن خود را
«که این معامله کم اتفاق میافتد»

۱۳۳۵ ر ۱۱

۲- قلچماق: پهلوان و بزن بهادر و در عین حال به بر و بخور!

۳- وثاق: سفره.

گلهای پائیزی

ماه مهر است و بهار ماه رویان جلوه گر
 جلوه گر گلهای خوش اندام در هر رهگذر
 باز شد درهای بستان بعد گرمای تموز
 راه بستان زیر گل گردیده پنهان سر بسر
 گلرخان، گل بر سر و بر ساق، جوراب سفید
 کرده با ناز فراوان جامه ارمک به بر
 لای پنجه میل ژاکت زیر بازو کیف راز
 گوئیا در دست دارد، نیزه بر بازو سپر
 با دو چشم نرگس و مژگان خونریزش بما
 میکنند لیلی صفت هر لحظه اعلام خطر
 کرده قرمز کفش پا، از خون عاشق بی ریا
 قاتل است و نازنین از قتل روحش بیخبر
 گله، گله، زشت و خوشگل، سبزه رو و بی نمک
 چون بساط زرگران خرمهره و لعل و گهر
 خوشگلان عاری ز هر اطوار، اما بدگلان
 غرق در ناز و ادا گردیده از سر تا کمر
 زلف پرچین کرده «کرنل» پله پله روی سر
 مات میمانی که این مه ماده باشد یا که نه
 آن یکی چاک گریبان را دریده بی هراس
 آشکارا کرده پنهان را به ابناء بشر
 بسکه داده بردن ماساژ و بگرفته رژیم
 استخوانش نازنین گردیده چون موم و فتر

با تمام این مزایا گشته چون کپسول حسن
 ليک کپسولی که دارد بهر بیماران خطر
 گرچه میگویند «خسرو» دائماً گوید چرند
 بازهم گویم چرندی چون چرندای دگر!
 جز مدال سادگی و گوهر حجب و حیا
 بهر يك دختر نباشد زینتی زیبنده تر

(پائیز ۱۳۳۵)

... بمناسبت برنامه مبارزه با فساد و اجرای قانون منع کشت
 خشخاش در سراسر کشور در سال ۱۳۳۵.

روز مرگ تریاک

روز بگذشته در سراسر شهر	جشن تریاک و شیره برپا شد
هرچه خواهی ز ساز و تنبک و تار	در مجالس همه مهیا شد
یکنفر مرد لات تریاکی	دهنش تا شقیقه اش وا شد
گفت در گیرودار اصلاحات	کمر لات شیرهای تا شد
آنکه تریاک مینمود انبار	در همین گیرودار آقا شد
مرگ و میر و مرض زماها بود	سود سرشار مال آنها شد

اول این خبر را بخوانید «جدی است»

اطلاعات خبر داده بود که کمیسیون مبارزه با تریاک مبارزه
 خود را از خود شروع کرده و سخنگوی رسمی کمیسیون گفته بود
 که ما ۴ نفر از اعضای تریاکی خود را منتظر خدمت کردیم. مقام

مطلعی می‌گفت قبل از این اقدام در اطاق دیگر که نزدیک کمیسیون بود بساط منقل و قوری فراهم شد و اعضای کمیسیون برای رفع خستگی و آمادگی بیشتر بمنظور مبارزه باتریك گاهگاهی «بستی» هم می‌زدند «نقل از روزنامه سحر» و حالا این شعر را بخوانید:

سازمان مبارزه با فساد

چند نفر با فكل و با برك جمع شده بی‌غش و دوز و كلك پاك نمایند جهان و فلك هر كه كشد شیره بمیرد، درك خسته چواسبی كه بماند زتك بهر بدرکردن این اشكلك سوی اطاق دگری يك بیک خسته نشستند سر منقلك يك نی وافور بزیر لبك گوتو به آنها كه شده «وا» ترك وای بوقتی كه بگندد نمك	گفت شنیدم كه به يك مجلسی گرد هم از بهر نجات وطن تا كه برآرند درخت فساد جمله براین قول و سخن متفق كوفته شد هیکل و اعصابشان خسته شدند و همه خمیازه‌ای پشت سرهم ز اطاق آمدند بهر دواى تن و رفع الم جمله نهادند به ترتیب قد گفت یکی رند فضولی چو من هرچه بگندد نمكش می‌زنند
--	--

مهرماه ۱۳۳۵

«اینهم به مناسبت گاردن پارتی باغملی مشهد»

لخت مادرزاد

در میان باغ ملی دوش زیبا مجلسی
 بهر عیش و عشرت شاگرد و هم استاد بود
 باغ ملی از قدوم گلرخان و مهوشان
 غرق در عیش و سرور و شادی و فریاد بود
 در کنار غرفه ها نسرین و مینا و مموش
 آنطرف تر محفل فتحیه و فرهاد بود
 گرچه دیشب سوز و سرما بود اما بزم ما
 از درافشانی مهر و یان چنان مرداد بود
 عده ای گرم (لوتو) یک عده مشغول (پوکر)
 حاصل این هردو دسته داد یا بیداد بود
 شاد و سرخوش جملگی بودند و در یک لحظه بعد
 غرق در اندوه و غم آن چهره های شاد بود
 یکنفر از حاضران همچون کمانی شد ز باخت
 گرچه قبل از آمدن چون شاخه شمشاد بود
 من خودم دیدم رفیقم هم کت و شلوار داشت
 یک دو ساعت بعد طفلک لخت مادرزاد بود

آبان ۱۳۳۵۶

عقیده مخلص!

تن سالم ز جسم ناتوان به
 بجان دوست، دارم من عقیده
 اگر ریزد بجای برف و باران
 ز چشم کور مملو از تراخم
 به نزد چاکرت از دلبر پیر
 اگر بابای پیر دلبر من
 پلو بهتر ز سوپ شنبلیله است
 ز نفت قم اگر کوتاه باشد
 یقین دارم که پاریس و نیویورک
 ز جیب خالی مخلص یقینا
 بلی از عالم عاقل نماها
 بگو از قول من با هر که خواهی
 دو صد من لیره از نطق و بیان، به
 بهار پر شکوفه از خزان، به
 دلار و اسکناس از آسمان، به
 دو چشم آن مه ابرو کمان، به
 نگار خوشگل و تازه جوان، به
 کند کم زحمتش را از جهان، به
 اگر باشد میانش گوشت ران، به
 دو دست و سایه بیگانگان، به
 بود از کوچه های اصفهان، به
 دو جیب پر ز تومان و قران، به
 بگیتی عالم دیوانگان، به
 بود شعرم ز شعر، این و آن، به

چهارشنبه ۲۵ ر ۷ ر ۱۳۳۵

خزانیه (مه خزپوش)

هنگام خزان است و خنك بادوزان است
 گلزار جهان دستخوش باد خزان است
 نز باغ اثر مانده نه از راغ نشان است
 تنها مه خزپوش گل باغ جهان است
 (آنها که عیان است چه حاجت به بیان است)

آن سینه مرمر که تماشاگه ما بود
وان ساعد سیمین که ز روپوش جدا بود
وان گردن چون عاج که آمال شما بود
امروز در آن جامه خز جمله نهان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
در جامه خز وه که نگارم چه قشنگ است
با ناخن تیزش مه من مایل جنگ است
بی شبیه اگر برنخورد ماده پلنگ است
اما چه پلنگی که مسلح به کمان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
ماتیک کشیده به لبش تا به بنا گوش
جوراب کشیده مه من تا سر زانوش
دل میبرد از خلق ولی ساکت و خاموش
این چیست؟ بشر یا که همان سرو روان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
در جامه خز کرده تنی را که چو جان بود
پیدا نبود آنچه که دیروز عیان بود
امروز چنین است و پریروز چنان بود
دیگر چه بگویم که چنین یا که چنان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
هر روز به شکلی بر انتظار درآید
که ناخوش و گه سرخوش و بیمار درآید
(هر لحظه برنگی بت عیار درآید)
که خوشگل و گه زشت و گهی پیرو جوان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)

جمعه ۲۷ ر ۱۳۳۵

خبر روز

خبر روز گر زمن خواهی
 خبر روز بهتر از این نیست
 که ز زور گرانی اجناس
 خاکشیر است جفت سی شاهی
 قیمت نان چو قیمت طلا شده است
 بهریك حبه زغال سیاه
 قیمت گوشت گاو میش علیل
 قیمت میوه قیمت جان است
 نه که پیرا ریا که در امسال
 کز تنور و اجاق منزل من
 آنکه در کیسه سیم و زر دارد
 گرچه دانم کنایه میدانسی
 گر که ارزان بدی بهای کفن

من چه گویم که خویش آگاهی
 گو تو بامن خبر به ازین چیست؟
 خم شده قسامت عوام الناس
 ترك جان گو، اگر نمی خواهی
 خوردنی ها ز ما جدا شده است
 می رود در گرو عبا و کلاه
 نتوان داد با حقوق قلیل
 در عوض نرخ ناله ارزان است
 سالمائی است با چنین احوال
 دود بالا نرفته يك ارزن
 از غم دوست کی خبر دارد
 حرف من را تو قصه می خوانی
 سالها بود مرده بودم من!

جمعه ۱۳۳۵ ر ۹۳۰

بما مربوط نیست

گر گدا گشته در این فصل پریشان، بتوجه
 یا که مانند مناری شده جنبان بتوجه
 گر که پوشیده صنم جامه زیبا چه بمن
 یا کند جان همه شب كودك عریان بتوجه

گر که ترکید غنی در سر سفره چه بمن
 یا گدا مرد ز سرما بخیابان بتوچه
 محترک گر که جلو داد شکم را چه بمن
 شده اجناس گران، یا که شد ارزان بتوچه
 گر که شبها شده مفتوح اکابر چه بمن
 باز اگر باج دهد طفل دبستان بتوچه
 گر که میثاق نبستند حریفان چه بمن
 یا اگر بست و برون رفت ز پیمان بتوچه
 مرد اگر زارع بدبخت بصحرا چه بمن
 خورد اگر مالک ده قسمت دهقان بتوچه
 گر نداری تو بتن پیرهن و کت چه بمن
 او اگر داشت «بلیز» و کت و تنبان بتوچه
 گر کنی ناز و نخوانی غزل را چه بمن
 و ر بخوانی و بگوئی شده هذیان بتوچه

بیا بیا

ای جسم و جان جمله خوبان بیا بیا
 عاشق مکش، بنزد فقیران بیا بیا
 گر پول خواهی ازمن مفلس، برو برو
 و مفتکی است لطف تو ای جان بیابیا
 همچون شغال در غم هجر تو میکشم
 شب تا بصبح زوزه فراوان بیا بیا
 مرگ تو همچنان نی قلیان شدم زغم
 رحمی بکن تو، کوزه قلیان بیا بیا

فردا که من سیاه شدم در میان برف
 لطفت چه سود؟ فصل زمستان بیا بیا
 ای نازنین بیا که بتهران برم ترا
 آری، برم چو زیره بکرمان بیا بیا
 شیرین تو چون چغندر قندی، عزیز من
 بهتر توئی ز قند چناران^۱ بیا بیا
 خواهی اگر تو خرج تراشی برو برو
 ورمیده تو خرج من از جان بیابیا

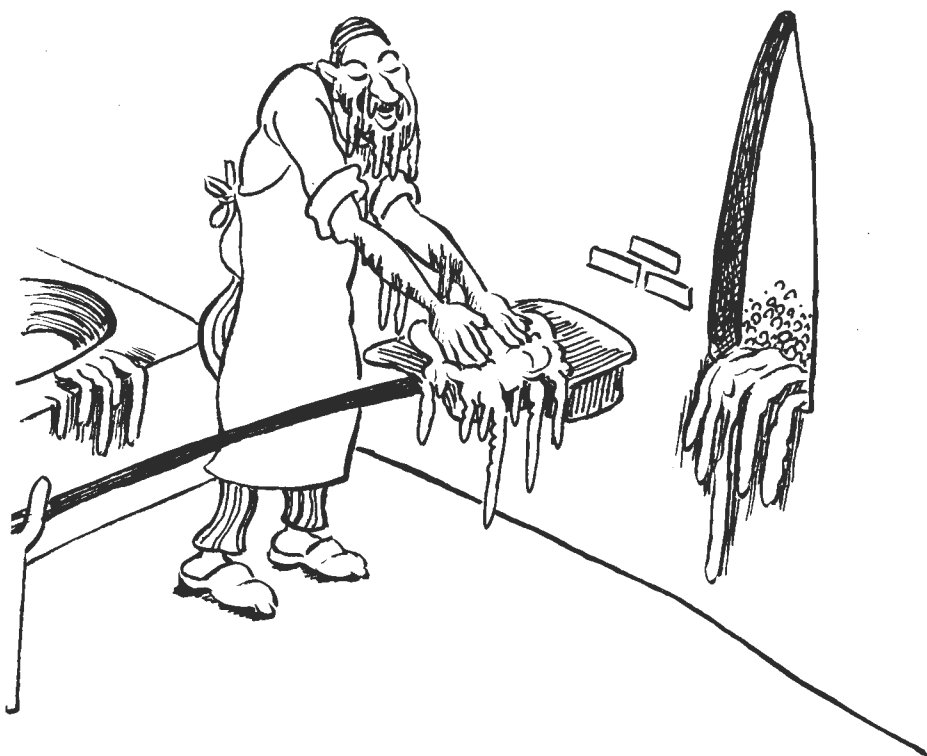
سه شنبه ۲۱/۱۱/۱۳۳۵ شمسی

یخیده!

... زمستان مشهد مستغنی از تعریف است، شاید در طول این سالها آب و هوای مشهد هم مثل همه چیز ما فرق کرده باشد ولی زمستانهایی که من در مشهد دیدم و شاهد بودم خدا نصیب گرگت بیابان نکند، زمستان آن سال هم (سال ۱۳۳۵) یکی از زمستانهای فراموش نشدنی بود که حرف میزدی کلمات در هوا یخ می بست.

ز سرما کوچه و بستان یخیده	ز جن و آدم و حیوان یخیده
عرقچین بر سر مرد دهاتسی	بسر عمامه شیخان یخیده
پای کارگر از زور سرما	تمام وصله تنبان یخیده
بدست شوفر ماشین شهری	کلاج و دنده و فرمان یخیده
دو چوب اسکی اسکی سواران	بزیر پای مهر و یان یخیده
دو تا دست جناب شاطر آقا	پیارو و خمیز و نان یخیده

۱- چناران: واقع در غرب مشهد که چغندرش بمصرف کارخانه قند آبکوه میرسد.



دو تا دست جناب شاطر آقا
پپارو و خمیر و نان یخیده

سر نیم گز بدست مرد بزاز
لب لعل نگار خوشگل من
مگو آبادی و عمران کجا شد
تمام هستی سرمایه داران
رئیس و قاضی و منشی و سارق
ترن با یال و آن کوپال سفتش
اتوسیر و اتوتاج و اتوباج
از این سرما یخ و هم یخ فروشش
مدو دنبال کارای مرد بیکار
منار اصفهان هم بسکه جنبید
توگوئی طبع خسرو هم ز سرما
خودش در گوشه دکان یخیده
باطراف و لب لیوان یخیده
بکاغذ نقشه عمران یخیده
بیانک ملی ایران یخیده
تمامی با خود زندان یخیده
براه مشهد و تهران یخیده
بهمراه اتو حیران یخیده
چنان یخ، داخل یخدان یخیده
که کار از بهر بیکاران یخیده
پشیمان گشته و الان یخیده
بسوراخ و بن دندان یخیده!

پنجشنبه ۱۳۳۵/۱۱/۴

اطاق من

... اکثر خانه‌های قدیمی ساز مشهد به علت نداشتن نقشه مهندسی ساز نبود و نیست و بیشتر خانه‌های مشهد قناس و کج و معوج بود و اطاق‌های این خانه‌ها قناسی داشت. مضافاً باینکه چون در آن سالها مثل امروز چاه‌های عمیق در مشهد حفر نشده بود دیوار اطاق‌ها و بخصوص اطاق‌های همکف و هم سطح صحن حیاط و بالاخص زیرزمین‌هایش مرطوب و نمناک بود که سکونت در این اطاق‌ها و زیرزمین‌ها ایجاد دردکمر و رماتیسم و از اینگونه بیماری‌ها میکرد. در سال ۱۳۳۳ شمسی ما خانه‌ای در خیابان سناباد جنب کوچه دکتر شیخ روبروی خیابان عطار اجاره کرده

بودیم که این شعر زبان گویا و وصف الحال آن خانه استیجاری است و در روزنامه سوم بهمن ۱۳۳۶ در روزنامه خراسان چاپ شد:

ای آغل مرغ کوچک من ای خانه زشت بی برو رو هر خانه ز بر چهار دارد اما تو چرا چنین قناسی نه ذوذنقه و نه مربع نه ماده و نر مخنثی تو کو رادیو و کجاست میزت کو «چار» و چه شد چراغ و قالیت کو آینه بلند و بالات دیوار تو تا کمر پر از آب پاهای مرا تو شل نمودی تو خانه، نه ای شبیه گوری نه پنجره و در و نه هم بام آخر تو بگو! تو هم اطاقی؟	هم، خانه خواب کودك من دارم سخنی جواب من گو بر گرد خودش حصار دارد دایم به جدال یا پلاسی؟ نه قافیه دار و نه مسجع آخر زچه رو مثلثی تو؟ کو پرده اطلس تمیزت پس کو کمد قشنگ و عالیت کو قاب طلای عکس آقات هی گریه کنی بحال ارباب شل از کمر و کپل نمودی اکبیر و سیاه چون تنوری ای خانه ترا چه من نهم نام بدنام اطاق. تو اطاقی!
--	---

پیغمبر قرض

شدم من در جوانی همسر قرض
اسیر و بنده و هم بستر قرض
فلك از راه لطف و مهر بسیار
نهاده بر سر من افسر قرض

شدم خاکستر و دودی چو همیشه
 به دست شعله‌های اخگر قرض
 بدورم طفل قرض و وام یاران
 تو گوئی گشته‌ام من مادر قرض
 شدم همچون نگین و حلقه از غم
 نگین قرض و خودم انگشتر قرض
 مرا با غم انیس و مونسیم کرد
 به عمری دایه غم‌پرور قرض
 در آن روزی که ثروت پخش کردند
 نصیب من نمودند اختر قرض
 به جای نام «خسرو» خواهم اینک
 بهم نام خودم پیغمبر قرض

گریه بیخود!

پیر زالی ز مرگ فرزندان	میکشید از جگر بسی افغان
گفتمش مادرم! مخور غصه	روزگار است و جای صد حرمان
حال با من بگو که فرزندان	اهل دعوا نبوده در میدان؟
گفت نی. گفتمش ز شیر و چرس	میکشید او عیان و یا پنهان؟
گفت نی. گفتمش که در عمرش	چند روزی فتاده در زندان؟
گفت نی. گفتمش که الواطی	مینمود او بشرکت یاران؟
گفت نی. گفتمش ز بهر قمار	او نمیرفت منزل بهمان؟
گفت نی. گفتمش که از سیگار	میکشید او زاشنو و گرگان؟
گفت نی. گفتمش شراب و عرق	نوش میکرد در فلان دکان؟

گفت نی. گفتمش که آن مرحوم بی‌شبهت نبوده بر حیوان
گریه بیخود نکن چنین میشی عدمش به بود به کون و مکان

دلبر پوکرباز

... در گذشته‌های نه‌چندان دور یکی از سرگرمی‌های افراد جامعه ما اعم از زن و مرد، سرگرمی خانه‌برانداز و زندگی ویران‌کن «قمار» بود که خوشبختانه با انقلاب اسلامی و تحولات اجتماعی که در کشور ما بوجود آمد تقریباً این بلا هم مثل خیلی چیزهای دیگر برافتاد و یا آنقدر کم شده که قابل توجه نیست در شعر زیر من اصطلاحات «پوکر» را برای آگاهی نسل آینده به ثبت رساندم که حکم فرهنگنامه این بازی خطرناک را دارد.

بشنو امروز تو ایدوست ز افسانه من
دوش بودند رفیقان همه در خانه من
و ندر آن جمع که بودند هم از سیم تنان
میدرخشید چو مه دلبر جانانه من
ساغر و باده میان آمد و گلبانگ بنوش
نازنین باده همی ریخت به پیمانه من
شد بساط «پوکر» ی پهن و بمن زد گل من
آنقدر «توپ» که پاشید زهم لانه من
تا که کردم «اوری» «ری‌اورش» کرد و مدام
«کاره» عشوه همی ریخت به شکرانه من
گفتمش «پوت» صنما گفت «تاپی» گفتم «نه»
خنده‌ای کرد بر این جرأت مردانه من

«پارول» اش دادم و خندید و چنان کرد «رولانس»
 که به لب خشك شد آن «پارول» مستانه من
 «فلش» از «رنگ دل» آورد چو خون دل من
 لاجرم «پاس» شد آن «کاره شاهانه» من
 «دوپر» و «استرت» و «فول» و «سه آس» ام همگی
 حکم «بش» داشت به نزد بت فرزانه من
 «کاو» و «نقدینه» و «موجودی» جیبم همه برد
 شدم افسرده و گفتم گل گلخانه من
 دیگر اکنون «پوتو چیپم» هدف چیست؟ بگفت
 «رست» جان خواهمت ای «خسرو» دیوانه من

روزنامه خراسان دی ۱۳۳۶

این مردها

میدویدند از چپ و از راست	دو نفر مرد هردو با عجله
هدف چیست؟ مقصدت بکجاست	اولی از رفیق خود پرسید
عجله کردن ای رفیق خطاست	بکجا میروی بساین عجله
کلفتم رفته خانم تنهاست	گفت از خانه ام خبر دادند
که شتاب از دویدنت پیدا است	لیک برگو تو میروی بکجا
کار مخلص بعکس کار شماست	داد پاسخ که ای رفیق شفیق
خانم رفته کلفتم تنهاست	طبق يك اطلاع فهمیدم

سه شنبه ۹ ر ۱۳۳۵

ای برف

تو زیبا چون رخ خوبانی ای برف
 سبک تر از پر مرغانی ای برف
 لطیف و نازک و خوش رنگ و روئی
 ز نرمی چون تن جانانی ای برف
 تو با این خوشگلی و این قشنگی
 بلای جان بیکارانی ای برف
 ز بهر بینوا درنده گرگی
 فرشته بهر مهرویانی ای برف
 بروی نعل بی جان فقیران
 چو پولداران تو هم رقصانی ای برف
 ز اشک چشمه چشم یتیمان
 تو هم خوشحال و هم خندانی ای برف
 برای ما عزائی، غم فزائی
 بهار عیش پولدارانی ای برف
 بدون برف (می) لذت ندارد
 نشاط بزم میخوارانی ای برف
 برای مالکان دریای امید
 برای ما چنان زندانی ای برف
 بکن هرچه کنی، سربسته گویم
 تو هم، چون دیگران مهمانی ای برف

اضافه حقوق وزراء

«بقرار اطلاع حقوق وزراء، از ۲۵۰۰ تومان بچهار هزار تومان افزایش یافته است».

ای که شده حقوق چون رنج ما اضافه
 هر شب دگر سبیل است گلگشت و کیف و کافه
 فرش و اثاث تازه، از بهر خود خریدی
 کردی عوض لحاف و روتختی و ملاقه
 بنده بجان طفلم، هرگز، نیم، بخیلات
 اما ز تو چه پنهان، گردیده ام کلافه
 نفت چراغ ما را، ای صاحب وزارت
 کردی گران در این فصل تا خودبری اضافه!؟

۲۰۱۰/۱۳۳۶ شمسی

سورت برسد

(به مناسبت اضافه شدن حقوق وکلای مجلس شورای ملی و
 دو برابر شدن حقوق آنان)

ای وکیلی که بهر حادثه زورت برسد
 بهتر از بنده بهر کار شعورت برسد

ای که مانند فنر خم شود و راست شود
هرکه از بهر عرایض بحضورت برسد
ای که آبت بود از لوله و نانت ز تنور
چه شود گر که بما نان تنورت برسد
کلبه ما شده تارِيك و چراغش نبود
از سرخویش (کله) گیر که نورت برسد
گر که از شربت شیرین تو سهمی نرسد
لااقل جرعه‌ای از شربت شورت برسد
تو سلیمانی و ما، مور بدرگاه توایم
دانه‌ای گو چه شود گر که بمورت برسد
همچو آن رفتگران زحمت تو میرویم
همتی کن که حقوقی بسپورت برسد
حیف و صدحیف که تریاک ورافتاده کنون
ورنه میگفتم ات ایدوست که فورت برسد
هم حقوق تو اضافه شد و هم ثروت تو
لااقل «طفره» نرو مجلس سورت برسد

۱۳۳۵ر ۱۱ر ۲۸

برای رفاه مردم

... در انجمن شهر، شهر مشهد هفته قبل یکی از اعضاء
انجمن شهر گفت یکی از مشکلات شهری مانزدیکی دکانهای کبابی
بیکیدیگر است و باید بین آنها فاصله زیاد باشد.

در انجمن شهر وکیلی ز صفا گفت
 بایست که فکری ز برای فقرا کرد
 باید که گریبان اهالی پریشان
 از چنگ فلان کاسب خونخوار رها کرد
 هر کار که کردیم ز بهر خودمان بود
 این کار ببايد که فقط بهر خدا کرد
 ما همچو طبیبیم براین خلق و الم را
 بایست که با نسخه تدبیر دوا کرد
 گفتند قبول است ولی بهر علاجش
 برگو نظرت چیست ببايست چها کرد؟
 گفتا همه تقصیر دکانهای کبابیست
 باید که ز نزدیک هم، این صنف جدا کرد

آهسته آهسته

رسد فصل یخ و سرما، ولی آهسته آهسته
 زمستان می شود پیدا ولی آهسته آهسته
 نگار زشت اکبیرم که خونم کرده در شیشه
 شود روزی چو مه زیبا ولی آهسته آهسته
 تمام مشکلات ما شود روزی بسی آسان
 بلطف مجلس شورا ولی آهسته آهسته
 طلبکار ار طلب دارد بگو حالا تامل کن
 خودم در فکرم ای بابا ولی آهسته آهسته
 اگر مسکن نداری، روبصعرا چادری پاکن
 شود شهری همان صحرا ولی آهسته آهسته

نبوده گر فلک بر کام ما ناچار يك روزی
 شود آنهم بکام ما ولی آهسته آهسته
 مخور غم چون که می بینم بروزی میشویم از دم
 ز نفت قم همه آقا ولی آهسته آهسته
 پیاموز از وکیل ریشدار سابق مجلس^۱
 که سودا کرد او یکجا ولی آهسته آهسته
 کلاه و پاپیون بگرفت و دور انداخت بی پروا
 عبا و ریش زیبا را ولی آهسته آهسته
 همان مرد فدا تیگی که ریشش بود يك قبضه
 شده از مردم حالا ولی آهسته آهسته
 اگر داری بسر عقلی تو بشنو پند مخلص را
 بشو مانند آن آقا ولی آهسته آهسته
 بخوان شعر من و حظ کن از این گفتار شیرینم
 بگو صد آفرین بر ما ولی آهسته آهسته

جمعه ۶ ر ۷۷۵۱۳۳

درد دل

... اینهم چند شعر طنز آمیز به لجه مشهدی:

مُو به غیر از غم دلبر غم دیگر نِدرُم
 غم دیگر بخدا جز غم دلبر نِدرُم

۱- منظور مرحوم شمس قنات آبادی نماینده مجلس شورای ملی است که ابتدا معمم بود ولی بعد به مقتضای زمان تغییر لباس داد و ریش را تراشید و فکل کراواتی شد.

زن همسایهٔ ما بچه مگه خیلی دری^۱
 غیر سیزده تا بچه جون تو بیشتر ندرم
 هم مگه ای همه بچه تو مخی^۲ چکار کنی؟
 جز همی بچه سزی^۳ مو کار دیگر ندرم
 صَبْ خنه غرمز نه، پول کرایش رَمخه^۴
 در جوابش مو موگوم بجون اکبر ندرم
 رجب و مریه مو تنبون و پیرهن ندرن
 مرضیه داد مزنه مو چادر سر ندرم
 مدرسه از سکینه شهریه یه برجه مخه
 او یکی داد مزنه يك دنه دفتر ندرم
 رقیه ناله دره گه دختر کلب رجب
 عروسی کرده و موپیرم و شوهر ندرم
 پیش هرکی که موروم بی پدر ا زام نمیدن
 حق درن چونکه موهم کلفت و نوکر ندرم
 آخ که باد کرده دلم از غم ای ملت و قوم
 چکنم؟ چاره چیه؟ کیسه پُر زر ندرم
 هم مگن غصه نخور چونکه فراوون مره کار
 موکه حرفای او نار مرگت تو باور ندرم
 نفت قم هم درآمد و ازم مگن صبر کنن
 اخرای دوستمو که صبر پیمبر ندرم

۱- داری

۲- میخواهی

۳- سازی

۴- صاحبخانه

۵- میخواهد

چی مخه؟

نمَدَنِم، دَلبرِ مو از «موی»^۱ مجنون چي مخه^۲
 غیر نیم کیلو «دراغ»^۳ و دو تا تافتون، چي مخه
 نمَدَنِم، ای روزگار کج مدار بی پدر
 از «مو» یِ یِک لاقبای لاتِ عریون چي مخه
 او اگر زور «دره» و راسِ میگه با تو بگیره
 از «مو» یِ بی کس و بیکار غزلخون چي مخه
 صاب «خنه» گفته میام فرش و حصیرت مو بورم^۴
 «بو بوره»^۵ هر چه مخه، از «مو» یِ دلخون چي مخه
 عزرائیلِم «نمیه»^۶ امروز و فردا مکنه
 تو پیرس از او که از مو بجز از جون، چي مخه
 و از مگنِ روساِ مَخَن بمبِ اَتُم ول بُکُنن
 بُکُنن، وقتیکه عالم بره داغون چي مخه
 او «یره»^۷ خارجگی، فیشفیشه شه نشون میده
 نمَدَنِم او دگه از دنیای حیرون، چي مخه
 آخ که باد کرده دلم از غم ای مرد بلوچ^۸
 آخر ای «مرتکه» از ملت ایرون، چي مخه
 او اگر دعوا «دره» با امنیه دعوا کنه
 دگه از جون بلوچای، پریشون چي مخه
 مو اگر سرتیپ و یا «یاور» و سرهنگی بودم
 جون، تو «موگفتیمش» میون میدون، چي مخه!

۱- من ۲- میخواهد ۳- نوعی ماست چکیده سفت
 ۴- میبرم ۵- ببرد ۶- نماید ۷- رفیق
 ۸- مقصود دادشاه یاغی بلوچستان است.

يك دوتا «فته طلب»^۵ مونده ز مرحوم آقام
 واز خوبه میراث باباره، طلبکارم یرَه!
 يك دنه دفتر درم اسم طلبکارام توشه
 هرکه بینه پندره^۶ کارمند آمارم یرَه
 مرگت تو تنها اگر بودم معرفتم کانادا
 مشکل کار اینجیه^۷، که مو عیالوارم یرَه
 ما که حرفی ندرم اما نرفت^۸ ای زندگی
 از سرشو تا سحر از فکر بیدارم یرَه

ای بشه...^۹

یار اگر با مو سر جور و جفایه ای بشه
 یا که بی معرفت و شرم و حیایه، ای بشه
 اگر او دستای نرمش که زخون موی لات
 تا سر پنجه ی پاش غرق حنایه، ای بشه
 ای همه زلزله و سیل و بلاها که میَه
 مو موگوم^{۱۰} نه! تومیگی کار خدایه، ای بشه
 اگر ای برف و یخ و سرما و طوفان و بلا
 هم بری^{۱۱} خاطر مو يك لا قبایه، ای بشه

۵- سفته بدهکاری ۶- پنداشته، گمان کرده ۷- اینجاست

۸- نشد ۹- باشد ۱۰- من میگم (من میگویم)

۱۱- برای

* یره: در اصطلاح مشهمدی معنی رفیق را می دهد و تکیه کلام دوستان خودمانی در وقت گفتگو است.

از همو روز ازل خرج غنی رفته سوا
 خرج او از مو و تو اگر سیوايه^{۱۲}، ای بَشَه
 نفت اگر رفته گيرون، هم بقدای سردوست
 ای گيرونی اگر ت به ماروايه، ای بَشَه
 حاجی محتکر گردن کلفت ما اگیر
 با همه پول و پله و از م^{۱۳} گدايه، ای بَشَه
 کار او شیخ ریاکار اگر در همه عمر
 فتنه و معصیت و ریب و ریایه، ای بَشَه
 اگر ای رنج و بلاها که خدا راس مکنه
 زبونم لال بچه ها! بریه مایه، ای بَشَه
 اگر ای توپ و تفنگا که حریفامسزن^۱
 بریه امنیت و صلح و صفایه، ای بَشَه
 هرچه دیدی تو مزن دم که برات ضرر^۲ دره
 اگر ای کارا خطایا که بجایه، ای بَشَه
 چمدنم؟ موچی بوگوم^۳ که و از برام خط نکشن
 تو بخن^۴، چکار دری اگر خطایه، ای بَشَه

روزنامه خراسان - مشهد ۷۹ ر ۳۳۶۱

۱۲- سواست

۱۳- بازهم.

۱- می سازند

۲- ضرر دارد

۳- بگویم

۴- بخوان

این کجا و آن کجا

نور چشم حضرت لرد و فلان مرد معیل
 هر دو بیکارند اما این کجا و آن کجا
 هم جناب محتکر هم آن سیه زالوی، نهر
 هر دو خونخوارند اما این کجا و آن کجا
 (سوفیا)^۵ خانم و هم بی بی «سکین» پیره زال
 هر دو دلدارند اما این کجا و آن کجا
 مردك مفلوك و محتاج و هم آن ماشین سوار
 هر دو جاندارند اما این کجا و آن کجا
 دلبر فخرالجهان و همسر مشتی رجب
 هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا
 حضرت سرجوخه و سرکار سرهنگ نظام
 هر دو سرکارند اما این کجا و آن کجا
 آدم تریاکی و باباشمل های بزن
 هر دو بیعارند اما این کجا و آن کجا
 ژيگولوی لاله زار و هم گدای اجتماع
 هر دو سربارند اما این کجا و آن کجا
 پولداران و فقیران از سر شب تا صبح
 هر دو بیدارند اما این کجا و آن کجا
 همچنین شلوار سرکار و هم این شلوار من
 هر دو شلوارند اما این کجا و آن کجا

۵- سوفیالرن آرتیست و ستاره سینمای آن روزگار ایتالیا.

حلقه گوش تو و «آویزه» گوش حبیب
 هر دو گوشوارند اما این کجا و آن کجا؟!
 شعر بی مغز من و اشعار فردوسی طوس
 هر دو اشعارند اما این کجا و آن کجا

پنج‌شنبه ۹ ر ۱۲۹۵ شمسی

نیست!

فلک برکام ما بیچارگان نیست
 در این عالم ز ما نام و نشان نیست
 نه در پا کفش و نی بر سر کلاهی
 به جیبم پول و زر از بهر نان نیست
 بزیرم جز زمین، فرش و گلیمی
 بیالای سرم جز آسمان نیست
 بود کارم به عالم نسیه کردن
 بلی، کاری از این به در جهان نیست
 خزان دیگران همچون بهار است
 بهار ما بغیر از مهرگان نیست
 نمیدانم چرا دلدار مخلص
 به مخلص سازگار و مهربان نیست
 یقین دانسته او هم اعتباری
 مرا در پیش چشم کاسبان نیست
 جهنم: زینکه او با ما نسازد
 ز بهر ما عزیزم قحط آن نیست

نشد این یار اگر يك یار دیگر
 بشهر ما کم از این خوشگلان نیست
 بگوی ما ز بهر حفظ مردم
 یکی ژاندارم و یا يك پاسبان نیست
 فلان آقا بجز پر کردن جیب
 بفکر و چاره درماندگان نیست
 دلی دارم که در عین گدائی
 گدای درگه بیگانگان نیست
 بعالم فخر دارم چون که چشمم
 بدست ناکس و این ناکسان نیست

چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۵

پالتوئی داشتم که خیلی دوستش می داشتم بهمین خاطر دوبار
 مدحش را گفتم و شعر برایش ساختم این دومی است اولی را هم
 که در صفحات قبل خواندید:

ای پالتو عزیز

رسید فصل بهار و ترا رها کردم
 ترا ز قامت و اندام خود جدا کردم
 چه روزها و چه شبها که بر سلامت تو
 نماز خواندم و از جان و دل دعا کردم
 برای اینکه مبدا زنی ز خدمت «زه»
 چو پیره زال نشستم خدا، خدا کردم

بقدر موی سرم پشتورو شلی حیوان
بقدر ریگ بیابان بتو جفا کردم



ترا بجان عزیزان بگو که یادت هست
 چه ظلم و جور که من بر تو بینوا کردم
 بروزگار جوانی بدی (ردای) پدر
 ترا بهم زدم از بهر خود عبا گزدم
 چه کارها که نکردم در این زمان با تو
 ترا (جلیقه) و گاهی (کت) و ردا کردم
 هزار مرتبه نزد (نزولی) و صراف
 گرو نهادمت و درد خود دوا کردم
 هزار مرتبه شستم ترا و (بخیه) زدم
 ترا به (وصله) و مقراض آشنا کردم
 هزار مرتبه از هم دریدمت چون مشک
 سجاف و کوك ترا بی حساب وا کردم
 بقدرموی سرم پشت و رو شدی، حیوان
 بقدر ریگ بیابان بتو جفا کردم
 مرا ببخش ترا گر که بعد از این مدت
 برای كودك مسکین خود قبا کردم!

سه شنبه ۱۴/۱۲/۱۳۳۵ شمسی

میگفت...

تا بکی امید وصل از یار زیبا داشتن
 تا بکی امید بوس از لعل لبها داشتن
 تا بکی مجنون صفت در گوشه ماتم سرا
 چشم بر راه وصال و لطف لیلا داشتن

تا بکی بیکاری و فقر و پریشانی و رنج
تا بکی امید کار و نان و حلوا داشتن
تا بکی اندر زمستان و میان لای و گل
«چارق» پروصله و بی تخت برپا داشتن
تا بکی برتن بسال و ماه يك شلووار و کت
شرحه، شرحه، چون جگرگاه زلیخا داشتن
تا بکی در مجلس عیش و طرب هر روز و شب
دست اندر حلقه زلف چلیپا داشتن
تا بکی در زیر دیوار و کنار کوچه ها
در بغل زانو گرفتن آه و احیا داشتن
تا بکی ها برشمرد و گفت آخر گفتمش
تا زمانیکه ز «غوره» چشم لور داشتن

جمعه ۱۳۳۵ ر ۱۲ ر ۱۷

اوضاع هفته

ز چرخ و گردش اجرام و افلاک
ز باد صبحگاه و جنبش خاک
در این هفته چنین اوضاع حاکیست
که بیکاری هنوز ایدوست باقیست
دگر اوضاع این هفته گرانی است
و پیری بعد ایام جوانی است
یکی دیگر از آثاری که دیدم
در این هفته ز بعضی ها شنیدم

بکار افتادن برق جدید است
 از او آثار عمرانی پدید است
 یقین از این (نمد) خواهی نخواهی
 بما هم می رسد قدر کلاهی؟!
 هزاران کار بهر ما نمایند
 گره از کار بی کاران گشایند
 شب عیدی به ضرب تازیانه
 تنزل می کند ارزاق و دانه
 یتیمان را لباس نو به پوشند
 شب و روز از برای ما بکوشند
 دوباره نفت قم هم خواه و ناخواه
 ز بهر ما زند فواره از چاه
 دگر بیکار و بیماری نه بینی
 ز عمر خویش بیزاری نه بینی
 هزاران کار دیگر «توی» نقشه است
 ولی یا «زیر» یا بر «روی» نقشه است
 خلاصه آنچه فهمیدم ز افلاك
 تمام این مصائب می شود پاك
 ولی قدری برادر صبر لازم
 چه صبری؟ چون فشار قبر لازم
 بصبر آخر شود انقوزه^۱ شکر
 ولی کی می شود؟... فردای محشر

۱- انقوزه: صمغی است گیاهی و بسیار بدبو.

درختکاری

بیای خیز و بیا ای بت دل آرایم
 که باغ با گل و سبزه جمال خود آراست
 تمام خلق ز خرد و کلان و پیر و جوان
 برای خدمت و عمران ز جای خود برخاست
 بدست خویش گرفته نهال (سرو) و امید
 سرور عیش و شمع از نگاهشان پیدا است
 توهم بیا و بده دست خود بدست حبیب
 که وقت خدمت و وقت درختکاری ماست
 بیا که در زمین محبت درخت بنشانیم
 درخت در چمن وصل واقعاً زیباست

اسفند ۱۳۳۵

بهاریه

«نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها»
 بیا نگار خوشگلم، گره گشا ز مشکلم
 که غرق خون شده دلم ز رنج انتظارها
 بیا که بر لبان تو، بر آن لب و دهان تو
 زخم ز بوسه جان تو، نه ده نه صد هزارها

بیا ببین که مهوشان، رود صدای خنده‌شان
 به آسمان و کم‌کشان، ز گوشه و کنارها
 چو رشته‌های پر صدف، نهاده کف میان کف
 به پشت هم کشیده صف ز خوشگلان قطارها
 نهاده اختر و زری، ز راه و فن دلبری
 فقط برای شوهری، بروی سر نوارها
 ز دختر و زن و پسر، ز مهوشان مو کمر
 برو لمیده یا دمر میان سبزه زارها
 بهر کجا که بنگری ز دختران چون پری
 کنند ز خلق دلبری نه کم که بیشمارها
 شکار تازه بهر من شده حرام مطلقاً
 ولی حریف اهل فن، زند بسی شکارها
 به بین بمن چه میکند، چو طفل و بچه میکند
 میان کوچه میکند، نگار من چکارها
 گهی چنین گهی چنان، ز غنچه لب و دهان
 همی دهد باین و آن ز بوسه‌ها هزارها
 در این بهار جانفزا ز دیده‌های آن گدا
 همی جهد بسوی ما شرار انز جارها
 خبر دهد نگاه او نگاه بی‌گناه او
 ز هستی تباه او که کرده روزگارها
 از این دهن به آن دهن از این وطن بان وطن
 رود عقیق شعر من به محفل نگارها؟!

حال تهوع

گفتم که رسد عید و رسد روز تنوع
 آن روز بگیرم ز لب یار تمتع
 عید آمد و هر مردك پر (پيله) و (پشمنی)
 بدبختی من بین که ز من داشت توقع
 از بس رفقا از رخ من بوسه ربودند
 داده است به من دست دگر حال تهوع

نه بهر کس

دلدار بمن گفت که عیدی توچه خواهی
 گفتم ز لب بوسه‌ای، ای ماه مرا بس
 گفتا که ز لعل لب خود میدهم عیدی
 در گردش نوروز ولیکن نه بهر کس!

نوروز ۱۳۳۶

خردجال

دخترکی تازه‌تر از برگ گل خوشگل و شیرین لب و چاق و تپیل
 تازه‌تر از برگ گل تازه بود خوشگلی‌اش خارج از اندازه بود

چشم بد از نرگس مستش بدور
 سر و قد و لاله رخ و باحیا
 مو دم اسبی، سم و ساق اش فرس
 در پی هر گام دو صد کشته داشت
 مور صفت توی خیابان روان
 این که بصد ناز رود کیست گو
 گشته چو سیلاب بوقت خزان
 «حتم همین مه خرد جال ماست»

مظمهر اطوار و خداوند عور
 سبزه رخ و بانمک و خوش ادا
 چاک بدامن زده از پیش و پس
 هر قدمی کو بزمین می گذاشت
 پشت سرش بچه و پیر و جوان
 گفت رفیقم بمن این چیست، گو
 بهر چه این خلق به پشتش روان
 گفتمش اینهم مد امسال ماست

خبر روز

... در سال ۳۵ زمزمه شروع فعالیت احزاب بگوش میرسید
 و می گفتند چند حزب قدیمی و چند حزب جدید تجدید حیات و
 فعالیت میکنند.

جمع گردیدند احباب ای رفیق
 مرده زارع زنده ارباب ای رفیق
 بمهر نفت شهر میناب ای رفیق!
 مفت و ارزان باده ناب ای رفیق
 «لیدران» گردیده بی تاب ای رفیق
 زین خبر هاراحت و خواب ای رفیق
 میکشد بر حزب اسباب ای رفیق
 «لیدر» حزبی از احباب ای رفیق

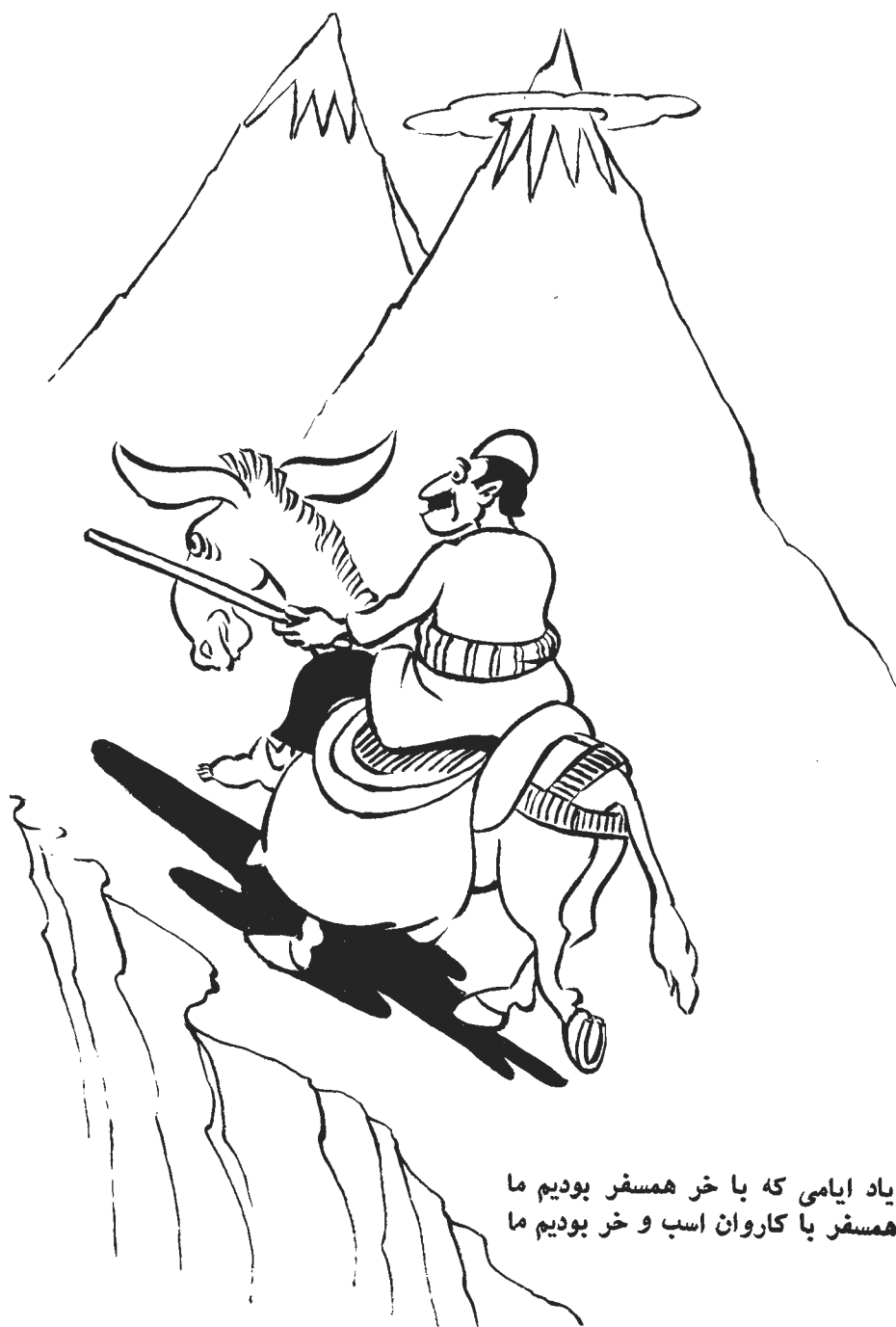
باز شد درهای احزاب ای رفیق
 میشود «مد» روز دیگر بادباد
 باز بینی شور و غوغا و میتینگ
 باز از نو سینه چاکان میخورند
 زین خبرهای قشنگ و دلنشین
 رفته از چشم هزاران منتظر
 هرکسی در خانه اش دعوا کند
 الغرض من هم شوم چون دیگران

... انشاء الله ... بی حرف پیش ...

یادی از گذشته

بمناسبت اتصال راه آهن مشهد در بهار سال ۱۳۳۶

یاد ایامی که با خر همسفر بودیم ما
 همسفر با کاروان اسب و خر بودیم ما
 یاد ایامی که هنگام سفر ما سالها
 در میان کوه و صحرا در بدر بودیم ما
 راه پر آشوب و شب تاریک و منزل ناپدید
 همچنان میش ورمه اندر خطر بودیم ما
 با زن و اطفال خود در تیر مه کردم سفر
 سال دیگر هم هماندم در سفر بودیم ما
 گر که آهسته خرك، میرفت ما جمله پكر
 گر که قدری تند میرفت او دمر بودیم ما
 کیسه ای پر پول میگردیم هنگام سفر
 روز دیگر مفلس و بی سیم و زر بودیم ما
 میشدیم عازم ز ملك ری بمشهد صد نفر
 پشت دروازه رفیقان، ده نفر بودیم ما
 با عزیزان هم سفر بودیم و در پایان راه
 یا بدون همسفر یا بی پدر بودیم ما
 عده ای را گرگت و جمعی را پلنگی میدرید
 یا اسیر سارق کوه و کمر بودیم ما
 الغرض وقت سفر کردن بدون چون و چند
 هم ز بیچاره بسی بیچاره تر بودیم ما



یاد ایامی که با خر همسفر بودیم ما
همسفر با کاروان اسب و خر بودیم ما

گوئی نیست؟

این جهان «بیکاره» بازار است گوئی نیست هست
 وندر او «بیکاره» بسیار است گوئی نیست هست
 هر شب از فکر و خیال و رنج بیماری و فقر
 بینوا تا صبح بیدار است گوئی نیست هست
 نی فقط لیلی به مجنون ناز و عشوه میفروخت
 یار منم اهل اطوار است گوئی نیست هست
 صاحب عنوان و جاهلی لایق صد احترام
 تا بجیب پول و دینار است گوئی نیست هست
 گر نداری پیرهن برتن چو من غمگین مباش
 هر که شد عریان سبکبار است گوئی نیست هست
 ای پسر گر نیست (مینو) یار تو (صغرا) خوش است
 چون که صغرا هم خودش یار است گوئی نیست هست
 هر کسی یک چند روزی آمد و در شهر گفت
 نقشه من نقشه کار است گوئی نیست هست
 چونکه طی شد چند روزی رفت و ما دیدیم باز
 عاقبت بیکار بیکار است گوئی نیست هست
 بشنو از من مرد بیکار و ز بیکاری منال
 چونکه بیکاری خودش کار است گوئی نیست هست
 تا که «جغد» بیسوادی بر سر دیوار ماست
 کار ما ایرانیان زار است گوئی نیست هست
 گر بشلوار است آقائی و مردی ای رفیق
 بیوه زن را نیز شلوار است گوئی نیست هست

گر نگوئی کرده ام (اشکسته نفسی) گویمت
از کلامم خلق بیزار است گوئی نیست هست

فترآلات

دارم به جهان دلبرکی بسی پدر آلات
کز مهر و وفا، هیچ ندارد خبرآلات
در پیش لبش جمله غلام اند و کنیزند
قند و عسل و شیر و شهد و شکرآلات
هر روز ز بزم من مفلوک به بزمی
چون مرغ سبکبال کند او سفرآلات
پروانه صفت این بت عیار نشیند
هر جا که بود پول و درم بیشترآلات
در پرتو یک شمع چنان شعله برقصد
مبهوت کند دختر و مرد و پسرآلات
چون مار زند «چنبر» و چون موم شود نرم
انگار ندارد به بدن او کمرآلات
چون ماهی بی آب بسر افتد و خیزد
یا «تا» شود و راست شود چون فترآلات
صاحب هنران گر که به بینند بگویند
لیسانس بود این مه من، در هنرآلات
بر پیکر نرمش بخورد پای مگس (لیز)
گوئی که ز نرمی بدنش هست «پر» آلات
با گوشه ابرو بکند آنچه که خواهد
با بنده مفلوک چو ارباب زر آلات

از بس که زند بر جگرم (نق) گه و بیگه
 خورده است بیکباره ز مخلص جگرآلات
 القصه که این بی پدر و مادر بی رحم
 جان تو درآورده ز مخلص پدرآلات

نبرد با کیک

(همه از دست ساس مینالند)
 خسرو از دست کیک‌ها فریاد

* * *

خداوندا کشیدم من چها از کیک‌ها دیشب
 ز دست کیک‌ها یا رب کشیدم من چها دیشب
 چو کرکس‌ها که میریزند بر اندام مرداری
 نشستند و مرا خوردند در زیر قبا دیشب
 نه آن قدرت که برخیزم، نه آن جرئت که بستیزم
 نه زوری تا کنم حمله به آن قوم بلا دیشب
 چنان از پاچه تنبان درون میرفت و می‌آمد
 که گوئی بود غواصی و در حال شنا دیشب
 نه اهل معرفت بودند و نه رحمی بدلمه‌اشان
 نکردند از من و فریاد من شرم و حیا دیشب
 خلاصه چون هلو کنندند من را زنده زنده پوست
 چنان مرغان سرکنده ز دم هی دست و پا دیشب
 بحال من چنان ابر بهاری گریه می‌کردند
 تمام ماهیان حوض و مرغان هوا دیشب

نبرد تن بتن بود و تماشائی و خصمانه
 که خالی بود در میدان بسی جای شما دیشب
 گهی با قوطی امشی همی کردم بسر حمله
 گهی از ترس پنهان میشدم زیر عبا دیشب
 گهی پیروز و گه گریان گهی مغلوب و گه خندان
 چنین بودای رفیقان از ستم احوال ما دیشب

حرف حساب

کرد سؤالی به دو صد التهاب صورت زیبای ترا کرد بوس هیچکسی را ننمودی طلب؟ از کف آن مرد نجات دهند مادر من جوش بزن کمترک بود گنه زان پسر روسیاه آن پسرک چهره بگوشم نهاد کز سخنش لرزه بجانم فتاد سلب شد و رفت توانم ز تن کرد چه تهدید و چه زد حرف مفت؟ گر بزنی دادنمی بوسمت!	مادری از دختر خود وقت خواب بهر چه وقتی پسر لات لوس لال شدی هیچ نراندی به لب تا کمکات کرده و دادت دهند گفت بصد شرم و حیا دخترک من بخدا هیچ ندارم گناه خواستم از ترس زنم بنده داد گفت بگوشم سخنی بد نهاد قدرت هرگونه دفاع و سخن مادر آشفته، برآشفته و گفت گفت: به بین تا که چه میگویمت
---	---

بيك نيرنگ

... اوایل سال ۱۳۳۶ شمسی علاوه بر شایعات گوناگون یکمرتبه در شهر شایعه بچه‌دزدی هم پیچید، بطوریکه میگفتند ظرف يك هفته سی چهل بچه بوسیله بچه‌زدها دزدیده شده‌اند، طوری این شایعه قوت گرفت که پدر مادرها در صندوق‌های چوبی بچه‌هایشان را قایم می‌کردند اما در این مدت ما نه دیدیم و نه شنیدیم که یکی بگوید بچه‌زدها بچه او را دزدیده‌اند.

هر روز به يك نيرنگ	مالند بما، هي رنگ
يك روز بود صحبت	از رنگ و فلان آهنگ
روز دگرش گويند	بی خجلت و هم بی‌ننگ
باريد به کرمانشاه	از روی هوا هي سنگ
در حوض فلان منزل	ماهی شده يك خرچنگ
اصغر شده مرغابی	خورده است زبسکی بنگ
مخلوق رشید ماه	از بهر هجوم و جنگ
بستند کمرها را	هم محکم و خیلی تنگ
امروز و همین فردا	کوبند بما اردنگ
يك روز شوند این خلق	از حزب فلانی منگ
در هفته گذشته	هر روز بدون لنگ
از سرقت کودك، زد	ناقوس کلیسا زنگ
القصه ز بیکاری	يك عده بی‌فرهنگ
هر روز بيك نيرنگ	مالند بماهی رنگ

لطف یار!

دیشب آن ترك پریچهره لب از لب وا کرد
 مرده و زنده صد ساله من احیا کرد
 با شکر خند ملیحی و دو صد عشوه و ناز
 آنچه می خواست، خودش را بدل من جا کرد
 چون شدم مست ز الطاف و بخواب افتادم
 رفت و برد آنچه که در جیب من او پیدا کرد

وضع فعلی قطار

وضع این تازه ترن مثل فلان تور شده
 حرفشان مثل فلان تور، کنون زور شده
 توی هر کوپه چپانند دوصد مومن و مست
 گوئی آن کوپه کنون خمره انگور شده!
 آش خوش طعم و خوشی بودولی بسکه رنود
 سر انگشت رساندند، دگر شور شده
 شده بازار سیه، بهر بلیطش دایر
 بهر این کار دوصد «حرمله» مامور شده
 پشت هر گیشه زن و مرد چنان میلوند
 که تو گوئی بتر از آغل زنبور شده
 زدو خوردی که بود پای ترن، بهر بلیط
 نتوان گفت که در «کلده» و «آشور» شده

رانده از «تور» و کنون مانده ز الطاف ترن
 وضع زوار و مسافر بدو ناجور شده
 نه بماشین بودش راه و نه در پشت قطار
 مثل آن مرده مغضوب که در گور شده
 در بیابان ستم، مانده به گل بار رفیق
 ساربان مرحمتی، قافله رنجور شده

سال ۱۳۳۶

عشق پیری

پیری بدون شرح «بدختی» ملوس گفت
 «پیرم ولیک وصل جوانانم آرزوست»
 خندید آن مه و، آهسته گفت من
 «از دیو و دد، ملولم و انسانم آرزوست»

ایکاش

ایکاش بگرد رخ زیبای تو گردهم
 قربان سم و ساق فریبای تو گردهم
 دانی که تمنای دلم چیست در این چرخ
 جوراب شوم بنده و در پای تو گردهم

اگر... _____

گر در این ملك رباخوار ستمكار نبود
 حال ما این همه از ظلم و ستم زار نبود
 گر ببازار حسابی و کتابی میبود
 يك نفر كاسب خونخوار ببازار نبود
 گر كه قاضی ز ره عدل قضاوت میکرد
 جای این خلق پریشان به سردار نبود
 میشد ار كم ز عزیزان بلا فصل! ز كار
 در همه ملك یكی آدم بیک از نبود
 بود اگر دكتر ما غمخور بیمار و مریض
 اثری زینهمه بیمار و گرفتار نبود
 میشد ار خشك ز بن ریشه بیماری و فقر
 مرد همسایه ما هر شبه بیدار نبود
 گر نمیبود خیانت بخدا در همه عمر
 اثر از حمله اسکندر و تاتار نبود
 فرق اگر بین فلان خائن و خادم میبود
 خادم ملك دگر خوار در انتظار نبود
 الغرض، گر ز ازل عقل به خر میدادند
 حال برگردن وامانده اش افسار نبود

عاشق حریص

«تقدیم به عاشقان و جوانان پر حرارت»

بود جوانی ز خطا مست عشق
گفت شبی با پدرش کای پدر
قافله ریش برخ، در زده
مرد شدم مست زن و باده ام
هیچ ندانی بجهان کیستی
دست محبت نکشی بر سرم
فکر من تازه جوان کن پدر
لیک مرا ای پدر نازنین
«ده» زن زیبا پسر را کم است
گفت پدر سر برهت می نهم
یک زن زیبا به پسر دادورفت
روز دگر گفت پسر با پدر
صرف نظر کردم و «هفت» تا بس است
روز دگر گفت کزان هفت زن
روز دگر تا به «سه» تقلیل داد
الغرض آن ماه نرفته به سر
مادر من را تو طلاقش بده
خانه من آی و بدون نیاز

داد عنان دل و دین، دست عشق
در دلم از صبر نمانده اثر
ریش و سبیل ز رخم سر زده
صبر و قرار از کف خود داده ام
در غم و فکر، پسر نیستی
عمر کنی طی، به بر مادرم
فکر زنی کن ز برای پسر
بس نبود یک زن و یک مه جبین
کمتر از این عده مرا صد غم است!
لیک بهر هفته یکگی میدهم
کرد پسر خرم و دلشاد و رفت
بنده از آن «ده» زن موئین کمر
چونکه هوا، ای پدر من پس است
بس بودم «پنج» زن سیم تن
کاین سه نفر هم بود از سر زیاد
گفت بصد شرم و حیا با پدر
مهریه و خرج و حسابش بده
با پسر و تازه عروست بساز!؟

نتوان کرد

يك دوست در این جامعه پیدا نتوان کرد
 انیست همان گفته که حاشا نتوان کرد
 با عاشق بیچاره بگوئید که با اشك
 رخنه، بدل دلبر رعنا نتوان کرد
 با آگهی و رادیو و دادن دستور
 درمان بخدا، «آنفلو، آنزا» نتوان کرد
 گو، دكتر بهمداری ما را به دوتا قرص
 يك قافله بیمار مداوا نتوان کرد
 با چند قرانی که رسد از بر ارباب
 يك شام بجان تو مهیا نتوان کرد
 حافظ اگرم بود در این دو رو زمانه
 میگفت که با خصم مدارا نتوان کرد
 با وعده و با نقشه و با حزب و سمینار
 آباد دگر کشور دارا نتوان کرد
 با رقیه بگوئید که ای رقیه به «سرخاب»
 آن صورت پر آبله زیبا نتوان کرد
 بی‌توصیه و پول، بدان آدم بیکار!
 خود را به بر کارگران جا نتوان کرد
 ای شاعر شوریده دگر درد خلاق
 درمان بگل و لاله و صحرا نتوان کرد!
 آسوده بخوابید و بدانید که هرگز
 با ناخن مجروح گره وا نتوان کرد

سماق!

گفتم که ز بس پراه وصل تو پری
 پرسه زده‌ام شدم بمرگت تو چلاق
 آخر چه شود «مکم» لب‌ت؟ گفت عجب!
 گفتم چه مکم پس مه من؟ گفت: سماق

غزل کوچه‌باغی

نمیدانم چرا در کوچه و بازار می‌گردم
 تفار عاشقی بر سر، پی دلدار می‌گردم
 بدوشم کوله‌بار عشق و امید و وفاداری
 بجان دوست دنبال دو تا انبار می‌گردم
 شنیدم «لیدر» حزبی بیاران خودش میگفت
 که خر بسیار می‌بینم، پی افسار می‌گردم
 بغیر از او شنیدم «رهبر» حزبی دگر گفتا
 که دارم من از این اندوه و غم بیمار می‌گردم
 «تبرزینم» بدوش و بند کشکولم ببازویم
 پی ده تا مرید خر، قلندروار می‌گردم
 پریشب جاهلی میگفت در دکان (آرمایس)
 که قربان مرام تو هزاران بار می‌گردم
 بزیر نام مذهب آنقدر سالوس خوابیده
 که گر تکفیر ننمائی، ز دین بیزار می‌گردم

بده ای لا کتاب بی مروت شیشه «ودکا»
 که من فردا بقبرستان خوراک مار میگردم
 جهان «شلوار» و من «کیکم» برای مختصر رزقی
 مرتب صبح و شب در لای این شلوار میگردم
 نه زور و زر بود یارم نه امیدی بدل دارم
 در این دنیای وانفسا بدون کار میگردم
 همین خوشبختی ام کافی که برعکس فلان تاجر
 سرشب تخت میخوابم سحر بیدار میگردم

بهترین حالت برای ازدواج

زن و مردی برای بستن عقد چشم «آقا» فتاد بر داماد آنقدر مست و لول و بیخبر است گر که دیوی به عقد او آرند گفت با زن جناب محضر دار «شوی» آینده تو باشد مست خواندن صیغه در چنین حالت روز دیگر بیا که این داماد روز دیگر دوباره چون رفتند حال داماد مثل دیروز است روز دیگر بدید، مستی او گفت با زن که ای زن زیبا گفتمت آندمی که هشیار است	هردو رفتند جانب محضر که بپیچد بخویش چون چنبر! که نداند قباله و دفتر جای دختر بگیردش در بر کای زن نازنین پاک گهر نتوان بست عقد این شوهر هست از آن معاصی اکبر نبود این چنین ز مستی، خر دید آن پیرمرد خوش منظر لاجرم وعده داد روز دگر نبود زن دو مرحله کمتر کرده ای بنده را یقین منتر شوهرت را بیار در محضر
---	---

گفت با گریه آن زن ناکام
آخرین «شوی» بنده جزاین حال
که نداری ز کار ما تو خبر
نیست حاضر شود مرا همسر!

سخنی با شاطر آقا

ای «شاطرک» تنور مسکن
ایمن «نبدی» ز آتش چرخ
از بهر دو روز عیش و عشرت
دانی که چه کرده‌ای تو شاطر؟
آخر زچه رو در این هیاهو!
این رزق حلال و قوت ما را
بر غیرت و همت تو شاطر
بعد از ستم دوا فروشان
ای در دو جهان، مکان، معین
در آخرتم نه ای تو ایمن
دوزخ منما بخویش مأمن
ظلمی که بود بما مبرهن
بر آتش ما، زدی تو دامن
کردی تو گران بوقت خرمن!
بادا بخدا هزار احسن!
چشمم بجمال دوست روشن

زائید و مرد

«در کشاورزی زاهدان يك خروس آمریکائی تخم کرد و
بلافاصله مرد» (جراید)

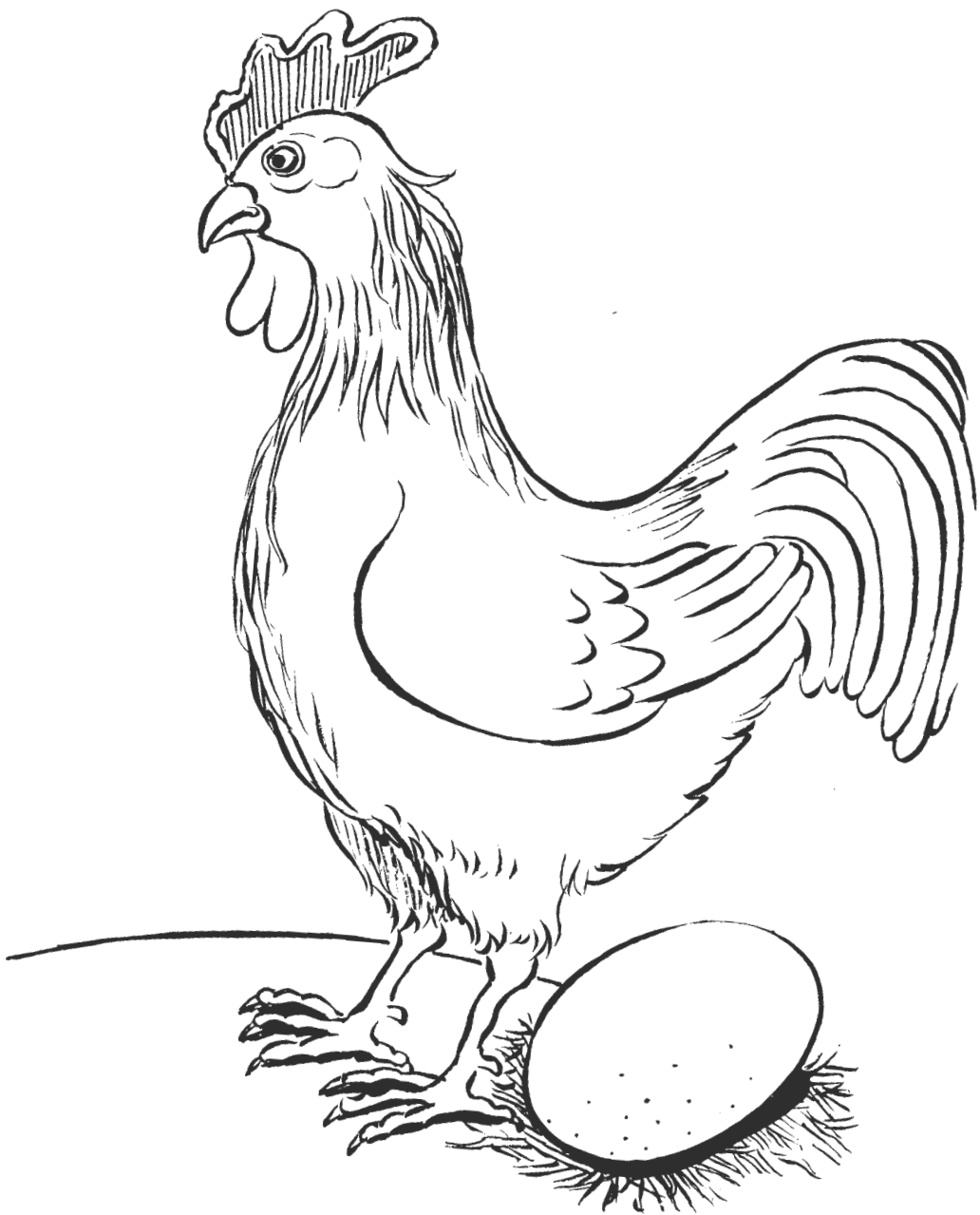
شنیدم خروسی فرنگی مآب
از آنسوی دنیا بصد داد و قال
فرستادنش تا که خدمت کند
فرستادنش تا که نسل طیور
فرنگی و زیبا و خوش خورد و خواب
بایران فرستادنش با جوال
بلی خدمت مرغ ملت کند
کنند مثل نسل خودش با شعور

خلاصه با ایران چو شد مستقر
 که پنداشت اینجا گلستان بود
 ندانست این ملک ملکی کی است
 خیالش که ایران بود جای او
 چو شیر ژیان بین مرغان فتاد
 گهی با فلان مرغ دم سیاه
 و یا گاه آن مرغ چاق را
 بغل کرد و بوسید لعل لبش
 چو شد طی زمانی از این عیش و نوش
 بخود آمد از گشت لیل و نهار
 چو شد بسته بیلان کار و عمل
 ز اعمال خود در تب و تاب شد
 گرفته دوصد طفل اطراف او
 نه جایی که بسپارد اطفال خود
 نه ارزاق ارزان نه جا و مکان
 نه کاری که تامین نانش کند
 خلاصه چو زنهای خوش زان نشست
 ز بس آن نگون بخت هی غصه خورد

چنان بست از بهر خدمت کمر
 ندانست کاین ملک ایران بود
 ندانست کاین خانه جای وی است
 ز ند مرغ ما بوسه بر پای او
 بهر مزرعه تخمی از خود نهاد
 ببازی نشست و نمود او گناه
 و یا مرغ خوش سم و ساق را
 و یا صیغه بنمود بهر شیش
 نشست آن حرارت فتاد از خروش
 نشست و شبی بست بیلان کار
 زغم کرد زانوی خود را بغل
 چو شمعی سراپای او آب شد
 رسیده سر قرض تا ناف او
 نه یاری که گوید ز احوال خود
 نه امیدی از بهر تسکین جان
 نه دکتر که درمان جانش کند
 سرخشت و عنوان مردی شکست
 همانجا سرخشت زائید و مرد!

یعنی ما

دوستان عاشق پرآه و فغان یعنی من
 عاشق روی قشنگان جهان یعنی من
 آنکه امید ندارد ز فلك یعنی تو
 آنکه بیزار بود از دل و جان یعنی من



زبس آن تگون بخت هی غصه خورد
همانجا سرخشت زائید و مرد

آنکه بیموده وکیل تو شده یعنی وی
 آنکه از بهر تو باشد نگران یعنی من
 آنکه با مرغ قناعت نکند یعنی او
 آنکه باشد پی یک لقمه نان یعنی من
 آنکه تاریک بود مقصد او یعنی ما
 آنکه زنده است بامید جنان یعنی من
 آنکه بیموده بود زنده پسر، یعنی تو
 آنکه مرده است در این کون و مکان یعنی من
 آنکه از پول بود چاق و تپیل، یعنی وی
 آنکه از غصه بود چوب قپان یعنی من
 آنکه تاریخ بود ثروت او یعنی ما
 آنکه باور نکند سطری از آن یعنی من
 آنکه با زور چپاند غزلش، یعنی او
 آنکه شعرش نبود زورچپان یعنی من

جواب طلبکار

گفتی بمن طلبکار سری زنم بسرکار
 لازم شد آنکه اول آگه کنم شما را
 حالا دهم جوابت موضوع آن حسابت
 بنده قبول دارم بشنو تو عرض ما را
 گفتم که چون بگیرم وجه حقوق آذر
 فوری به خدمت آیم جبران کنم خطا را
 لطفی بما نمودند پولی جدا نمودند
 از توی گاوصندوق دادند جیره ها را

باری چه سودی از حرف اسمال و مشتی اشرف
 بردند سهم ما را هم قسمت شما را
 چیزی نمانده نزد من شرمنده ام بچدم
 حالا که مفلسم من تخفیف ده جفا را
 اما همین قسریبا هنگام جمع خرمن
 آید اضافه هایم شاهد کنم خدا را
 چونکه اضافه آید مشکل ز من گشاید
 اول کنم مرتب جوراب و کفش پا را
 دوم ز بعد عمری با کبک و مرغ و قمری
 یک سفره ای بچینم رنگین کنم غذا را
 سوم برای لیلا بعداً برای صفرا
 پیراهنی بگیرم راضی کنم رضا را
 بعداً دهم کرایه بر صاحب سرایم
 تا موجر ستمگر کمتر کند ادا را
 چیزی اگر بدستم جا ماند می فرستم
 «گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را»

همدرد

دست زد و دامن اختر گرفت	دخترکمی را غم شوهر گرفت
گفت بآن دختر هم سن و سال	خواست کمک زان مه خوش خط و حال
وین دل سودا زده بی تاب شد	کز غم شوهر جگرم آب شد
شربت شیرین بلبسم شور شد	دیده ام از گریه شب کور شد
آب ندانی که چه مشکل خورم	بسکه غم شوهر خوشگل خورم
راحت ازین وهم و خیالم بکن	اختر من رحم به حالم بکن

گو که چه خاکی به سرا زغم کنم	وین غم جانسوز چسان کم کنم
مردم ازین درد دوائی بکن	بهر من ایدوست دعائی بکن
اختر شوریده دل آهی کشید	بررخ فتحیه نگاههی کشید
گفت که من گر که دعا کردمی	درد وغم خویش دوا کردمی
بیش مزن حرف و مرا ول بکن	فکر دوتا شوهر خوشگل بکن

بیزاری اینجانب

هر روز کند شدت بیماری اینجانب
 کس نیست دهد یکدم دلداری اینجانب
 همسایه اینجانب، هر روز کند غرغر
 از عرعر نیمه شب وز زاری اینجانب
 از غصه بیماری وز درد بدهکاری
 هر لحظه شود افزون بیماری اینجانب
 دلدار جفاکارم، آن لعبت طرارم
 دارد گله هائی از، بیکساری اینجانب
 بوسم لب آن یاری، کز راه وفاداری
 یکشب بکند از لطف، غمخواری اینجانب
 هر دم نهد این گردون باری به سر بارم
 از راه دل آزاری، برگساری اینجانب
 زین چرخ فرومایه، وین عمر گرانمایه
 از گفته من پیداست بیزاری اینجانب

هم از جلو، هم از عقب

میرسد رنج و تعب، هم از جلو هم از عقب
 جان رسانیده بلب، هم از جلو هم از عقب
 میبرد خلق خدا را گله گله، سوی گور
 این بلاها روز و شب، هم از جلو هم از عقب
 گه رسد این تحفه ها از مرز پاکستان و هند
 گه ز زوار عرب، هم از جلو هم از عقب
 تیشه در دست، قضا افتاده هر دم میزند
 برین ما با غضب، هم از جلو هم از عقب
 در دواخانه فتاده خلق، بیمار و علیل
 یک وجب در یک وجب، هم از جلو هم از عقب
 چیده از خلق خدا در خانه و «دارالشفاء»
 روی هم مثل رطب، هم از جلو هم از عقب
 آن یکی هر دم کند ناله ز درد استخوان
 وان یکی از زور تب، هم از جلو هم از عقب
 لب بجنبانی اگر، در نزد دکتر، میدهد
 یک دو گونی قرص و حب، هم از جلو هم از عقب
 خواهی ار درمان درد «آنفلو، آنزا» رفیق
 نوش کن آب عنب، هم از جلو هم از عقب
 زینممه فکر و گرفتاری و درد بیدوا
 مانده ام من در عجب، هم از جلو هم از عقب

خبر روز

بمناسبت گران شدن نرخ نان در مشهد

عاقبت نان ما گران کردند	آنچه بود آرزو، همان کردند
نان ما مردمان بیدل را	نان ما ماندگان در گل را
آن خوراک لذیذ ارزان را	مختصر روزی فقیران را
با وقاحت کنون گران کردند	ظلم بر خلق ناتوان کردند
گفت مردی پریش با فرزند	خجلم من ز روی تو هر چند
مژده امروز بهرت آوردم	ای بقریان اشکمت گردهم
سالها گر که رنج میبردی	لااقل نان خشک میخوردی
کانهم از دولت سرد گران	آنچنان شد که خوردنش نتوان

پهلوان‌های اصفهان (به لهجه اصفهانی)

در اواخر تابستان سال ۱۳۳۶، عده‌ای ورزشکار و کشتی‌گیر اصفهانی به دعوت فدراسیون ورزش مشهد به شهر ما آمدند و مسابقاتی با قهرمانان و ورزشکاران مشهد دادند که نتیجه‌اش یادم نیست، کی زد و کی خورد و من برای خیرمقدم این شعر را به لهجه اصفهانی گفتم:

پهلوان اصفهون، سوی خراسون اومدس
 بچه‌ها دست بزنین عزیزی مهمون اومدس

اومدس حریف میخواد، اما کی جرئتش میشه
 با دو صد فند و فنون، میون میدون اومدس
 اینکه بنده موگوئم، پهلونه، غریبی یهس
 نه که مثل مخلصت، لاغر و لاجون اومدس
 آنقدر زور داره و گنده و چاق و تپلس
 که میگی از اصفهون رستم دستون اومدس
 شکلش و من ندیدم، اما میگن خیلی خوبس
 انگاری یوسفه و از سوی کنهون اومدس
 تو اگه توی خیابون به بینیش غش میکونی
 مثلی که سرورون، توی خیابون اومدس
 اونقده خوشمزه و خوش حرکات و شیرینس
 که اگه دروغ نگم، مثلی که قندون اومدس
 اونقده با نمکس با نمکس، با نمکس
 که میگی چون شما صدتا نمکدون اومدس
 یکی شون اونقده ریز و کوچیکه، قد نخود
 بچه ها دست بزنین زیره بکرمون اومدس
 از وقتی این اومدس مشهدی ها مریض شدن
 زبونم لال بخدا، انگاری طاعون اومدس
 ایشالا می بخشیدم، چونکه ز شوق شوهاها
 طبع شوخم چو شوها به چرخ و جولون اومدس

مهرخان ملك رى

مهرخان «رى» بمشهد باز غوغا کرده اند
 شور و غوغای جنون در شهر برپا کرده اند

گله گله، ماهرویان همچنان طاوس مست
 رو، بشهر بی درو، دروازه ما کرده اند
 سربسر کوی و خیابان را وجب اندر وجب
 مملو از نسرین و مینا و سببلا کرده اند
 چون در رحمت که گردد باز بر خلق خدای
 دکمه های پیرهن را بی ریا وا کرده اند
 هر قدم مجنون وشی بینی، پی لیلی وشی است
 داستان آن دوتا را باز احیا کرده اند
 گیسوان پیچیده بر گردن چو ماری گرد عاج
 عاج گفتم، عاج را این قوم معنا کرده اند
 دسته دسته، گله گله، خیل خیل و فوج فوج
 لاله رویانند، گوئی عزم صحرا کرده اند
 آنچنان لغتند سر تا پا که گوئی جان دوست
 ماهی اند این مهرخان آهنگ دریا کرده اند
 آنچنان شیرین زبانند این پری رویان که من
 حتم دارم در، دهان هاشان، مر با کرده اند
 گفت با من اهل ذوقی از ره صدق و صفا
 گو چه شوری آخر این مخلوق برپا کرده اند
 ما «لر» نادیده اخکوکیم^۱ و نه ای رفیق
 کی کنند اینها به «ری» جلوه که اینجا کرده اند

۱- اخکوک: چفاله بادام.

چاك دامن

گفت حالا شده مد چاك بدامن بدهيم
گفتم ای جان بفدای رخ همچون ماهت
مگر آن چاك گریبان چه ضرر داشت که حال
بدهی چاك عزیزم بنشینم گاهت

مهرویان راننده

چند روز قبل نزدیک بود مخلص با ماشین یکی از رانندگان
«ااث» تهرانی که اخیراً در شهر ما پیدا شده‌اند تصادم کند ولی
مهارت «شوفر» و بدبختی بنده باعث شد که جانی بیسلامت در بپریم!

تا تو ای «مهر» شدی در پشت فرمان مستقر
محشر کبری شده، ملک خراسان سربسر
میروی با سرعت هفتاد، اما غافل
کناوشت صدها هزاران کشته در هر رهگذر
آنچنان رانی که گوئی ماه من سر میبری
گو چه اصرار هست در سرعت کمی آهسته‌تر
نازنین آهسته‌تر بر گاز ماشین ده فشار
آخر ای زیبا مگر بر قتل ما بستی کمر
قادری هرچه کنی با جان ما در زیر چرخ
استخوان بشکن ولی مشکن دل اهل نظر

گر همه با نیزه بشکافند سینه وقت حرب
 سینه مجروح ما بشکاف با ضرب سپر
 گفته بودی ماجراجوئی! قبولت می‌کنم
 ليك بشنو پند شیرین من خونین جگر
 بی‌خطر نبود عزیزم ماجراجوئی بیا
 ماجراجوئی خود بگذار تا وقت دگر
 نازنین من «هنر» تنها نباشد شوفری
 «نکته» دارد کار تو، صدها ز «مو» باریکتر
 گو که داری از «موتور» سر رشته گر گردد خراب؟
 یا که باید هی روی بیموده با کاپوت ورا!

انگار بود از

آن منزلک زیبا انگار بود از تو
 آن دلبرک، رعنا انگار بود از تو
 ماشین فلان سیستم، از پیش تو گر بگذشت
 بیموده مخور خود را، انگار بود از تو
 آن باغ ملک^۱ آباد با آب و درخت و کاخ
 هم کمپلت و یکجا، انگار بود از تو
 گردیده تو افتاد، بر قالی کرمانی
 در منزل آن آقا، انگار بود از تو

۱- باغ ملک آباد: باغ بزرگ و مصفای حاج حسین آقای ملک که بین احمدآباد و وکیل آباد قران داشت.

تا چند کشتی هی آه، از دیدن مهر و یسان
 آن سرو چمن آرا، انگار بود از تو
 غم از چه خوری جاننا، از بهر «در» و گوهر
 جمله صدف دریا، انگار بود از تو
 گر خانه نداری تو، یا غصب زمینت شد
 سرتاسر این صحرا، انگار بود از تو
 بیکاری و بی پولی، گر مونس جانت بود
 کار همه دنیا، انگار بود از تو
 گر شخصیت و عنوان در دهر نصیب نیست
 عنوان فلان بابا، انگار بود از تو
 گر لختی و عریانی، بر بخت مکن لعنت
 صد جامه بس اعلا، انگار بود از تو
 کوراست اگر چشمت، بیموده مشو غمگین
 آن نرگس چون شملا، انگار بود از تو
 از هر چه که محرومی، از خوب و بد دنیا
 اینجا و اگر آنجا، انگار بود از تو
 گر کسری توانست شاعر نشدی چون من
 این طبع روان ما انگار بود از تو!

سه پستان

آن پری پیکر که چون آهو به بستان میپرید
 چاک سینه بی «محابا» تا بدامان می درید
 جفت «پستان» بلورینش بهنگام شباب
 همچو گوی عاج که بالا و پائین می پرید

دیدمش آبستن است و داده زیبائی ز دست
بر در دکان عطاری «سه پستان»^۲ می خرید

دارالمجانین

این خلق که می بینی، چون مور روانینند
مخلوق پریشان این چرخ و جهانینند!
جمعی بچه و مچه، جمعی مچه و بچه
یکعده چون من پیر و یکعده جوانینند
یکعده ز مهرویان سر تا به نك پالخت
جمعی وسط چادر، چون ماه نهانینند
یکعده بابروی «قبطانی» او مایل
یکعده طرفدار، ابروی کمانینند
یکعده چو من زشت و یکعده چو تو خوشگل
یکعده دهان گاله، یا غنچه دهانینند
یکعده پی پول و یکعده پی منصب
یکعده پی نان، خشکیده، دوانینند
یکعده چنان آهو، افتاده و مظلومند
اما بعوض جمعی، چون شیر ژیانینند
یکعده چنان «آقا» یکعده چنین «آغا»
مقصود که این هر دو، از جمع خوانینند
یکعده به بیکاری، یکعده به درویشی
سرگرم تلف کردن، این وقت و زمانینند

۲- سه پستان: نوعی دانه گیاهی دارویی است.

یکعده غنی زاده، یکعده گدا زاده
 یکعده بدون اسم، یکعده فلانینند
 یکعده همه دودی، جمعی همه وافوری
 این هر دو بر منقل، مشغول قیانینند
 القصه اگر خواهی معنای جهان دانی
 این چرخ (مجانستان!) و این عده مجانینند!

بیچاره من!

گفتم این بوسه که دادی تو بمن خوب نبود
 در شگفتم که چرا جنس تو مرغوب نبود!
 صورتش سرخ شد از خشم و برآشفته که این
 سخن یاوه تو درخور محبوب نبود
 همه خوردند ز من بوسه و گفتند چه خوب!
 فقط این بوسه که دادم بتو مطلوب نبود؟

کف‌بین

«بمناسبت نزول اجلال کف‌بین هندوستانی بایران در سال ۱۳۳۶»

شنیدم که از هند مردی فقیر	ستاره‌شناس و فهیم و بصیر
خردمند و دانا و دانش پناه	که جز علم و دانش ندارد، گناه!
بایران ما آمده از قضا	که تا واکند عقده از کار ما



شنو تا بگویم که تو کیستی
چه بودی چه خواهی شد و چیستی؟

گشاید گره از گره‌های دوست
 کف دست مخلوق را بنگرد
 نشانند چو من احمقی روبرو
 که بودی، که هستی، که خواهی شدن
 زمن گو به آن مرد هندی نژاد
 تو گر عالمی و خبر می‌دهی
 منم مثل تو اهل ذوق و دلم
 ز اسرار پنهان خبر می‌دهم
 شنو تا بگویم که تو کیستی
 توئی اهل هند وز هند آمدی
 توداری دو گوش و دو چشم و دهان
 بود ریش بابای تو جمله مو
 دو تا دست داری، دو تا پا، دو گوش
 بود گوش‌هایت با اطراف سر
 بملکت چو دیدی نباشد خبر
 بهر جا که رفتی چو ایران نبود
 مریدان ساده دل و بی‌خبر
 ستادند همچون ملخ صف بصف
 خلاصه که بار تو هم بار شد
 برو با دل شاد سوی وطن
 که فعلا خدا بهر تو ساخته
 ولی ای رفیق عزیز شفیق
 مبادا بخوانی دعا فوت کنی
 که من شوخم و شاعر و نکته‌سنج

کند پاره زنجیر از پای دوست
 بعقل و خرد پرده‌ها بردرد
 بگوید به آن ساده دل مو به مو
 چه داری بجیب و چه داری بتن
 که ای مرد مرتاض، گیوه گشاد!
 خبر از دل آن پسر می‌دهی
 ز دانش سرشتند، آب و گلم!
 خبرهای محکم، ز بر می‌دهم
 چه بودی، چه خواهی شد و چیستی؟
 ز سرچشمه رود «سند» آمدی
 زدندان توداری چو من بی‌گمان
 رود نان و آبت، فرو از گلو
 بود گردنت مثل من روی دوش
 کنی خنده بر ریش مخلوق خر
 با جبار بستی تو بار سفر
 چو ایران مریدت فراوان نبود
 پریشان و سرخورده و در بدر
 تو هم جیبشان کندی از روی کف
 جهان جمله بر کام سرکار شد
 بضرب «دم» خویش گرد و شکن
 ترا در بهشت خود انداخته
 تو ای عالم، ریزه کار دقیق
 مراسوسک، گردانی و سوت کنی!
 اگر گفته‌ام حق ز مخلص مرنج

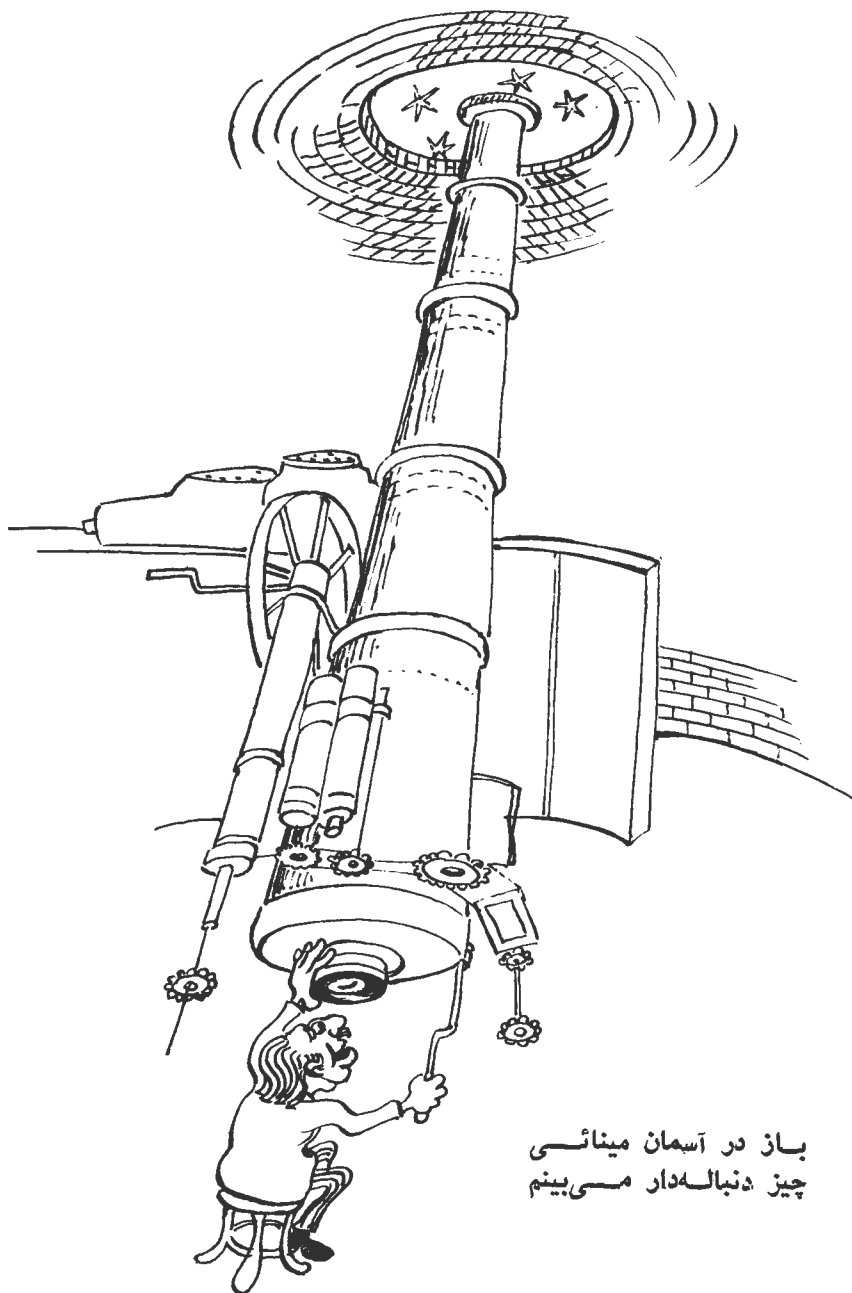
چیز دنباله‌دار

باز در آسمان مینائی
چیز دنباله‌دار و سفت و دراز
چه بگویم که از ظواهر امر
بنده از دیدن قد این چیز
موشك و بمب خانه ویران کن
بمب و نارنجك و گلوله و توپ
محتكرزادگان تاجر را
پولداران و صاحب زر را
كار آن یاغی شقی بلوچ
دلبران قشنگ و عریان را
پشت درهای مدرسه با چشم
بهر شهریه دبیرستان
فصل پائیز پولداران را
آنچه گفتم نه جمله این باشد
الغرض آنچه خواندی از یمن

چیز^۱ دنباله‌دار می‌بینم
مثل اندام یار می‌بینم
رنج و غم بیشمار می‌بینم
چیزها، آشكار می‌بینم
در كف نابكار می‌بینم
جای شام و ناهار می‌بینم
همه را خرسوار می‌بینم
سوی «نروژ» قطار می‌بینم
سال آینده زار می‌بینم
جملگی در شكار می‌بینم
كودكان اشكار می‌بینم
پدران را فكر می‌بینم
به ز فصل بهار می‌بینم
بل، فزون از هزار می‌بینم
چیز دنباله‌دار می‌بینم

جمعه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۶ شمسی

۱- مقصود از چیز دنباله‌دار ستاره دنباله‌دار است که در تنگنای قافیه چیز شده!



باز در آسمان مینائی
چیز دنباله‌دار می‌بینم

چه می باید کرد

روزگار است و غم یار چه میباید کرد
 جیب خالی و طلبکار چه میباید کرد
 گر که از خانه برون کرد ترا صاحب ملک
 خوش بود سایه دیوار چه میباید کرد
 نفت قم گر فوران کرد ولی نفت نبود
 در چراغت، بشب تار چه میباید کرد
 شد مدارس همه ملی و اگر کودک من
 گشت الوات در انتظار چه میباید کرد
 یا که باید بفرستم که زند جیب ترا
 یا فرستم سر بازار چه میباید کرد
 با چنین لطف که فرهنگ باین خلق نمود
 نکنم بنده جز این کار، چه میباید کرد
 کار اگر نیست که بابا بسر کار رود
 با زن و بچه بسیار چه میباید کرد
 گر که درمانگه و دارو نبود بهر فقیر
 تو بگو با تن بیمار، چه میباید کرد
 آن یکی در عوض «بره» بما بفروشد
 گوشت خر مرده و مردار، چه میباید کرد
 گر که گفتم سخن یاوه ببخشای مرا
 گفته ام یاوه به اجبار چه میباید کرد
 یاوه گوئی مرضی باشد و اینهم مرضی است
 که شدم بنده گرفتار چه میباید کرد

معشوق خوب یعنی این!

گفت به معشوقه شبی عاشقی
کای مه شیرین لب شیرین ادا
عاشقم و عاشق دلباخته
گر که چو «احمد» به کفم پول نیست
صاحب و سرمایه و زر نیستم
خانه و کاشانه ندارم چو او
کلفت و نوکر ببر بنده نیست
در عوضش صاحب یک گوهرم
صاحب یک قلب رئوفم، صنم
قلب من از عشق تو آکنده است،
گوهر من در صدف سینه است
این گهر چون «در» نایاب را
پیشکش در گهت اکنون کنم
چونکه «رجز» خوانی او شد تمام
گفت که ای عاشق دلسوخته
معتزرفم، من بوفاداریات
آنچه که گفתי همه خوب و بجاست

عاشق دلباخته صادقی
تازه مکن داغ دلم از جفا
باغم هجر تو دلم ساخته
یا که رخم، خوشگل و مقبول نیست
یا که چو او مرد هنر نیستم
باده و پیمانه ندارم چو او
پول ندانم بهمه عمر چیست
صاحب یک گوهر به از زرم
آنکه تو خواهی بخدا آن منم
قلب نگو، گوهر تابنده است
در صدف سینه بسی کینه است
وین گهر، به، زر ناب را
تخته، در، مکتب مجنون کنم
لب بگشود آن مه شیرین کلام
از غم من چهره برافروخته
سوخت، دل نازکم از زاریات
لیک بگوخانه «احمد» کجاست؟

بدل‌سازی

با سر زلف سیاهت ماه من بازی مکن
 در ممر عام بیش از این تو طنازی مکن
 بند «کرسِت» را بکن شل‌تر مده برتن فشار
 خویش را باریک‌تر از گربه و تازی مکن
 پشت خرازی و بزازی جیگر درجا مزن
 وقت رفتن در خیابان مشق سربازی مکن
 بر سر و گردن چه می‌بندی زر و زیور، صنم
 خویش را در کوچه چون دکان خرازی مکن
 از چه می‌پوشی مه من جامه‌های رنگ رنگ
 آن تن مرمر، چنان اشکاف بزازی مکن
 نازنین طاوسی و چون «باز» در فکر شکار
 ماه من طاوس روئی بیجهت بازی مکن
 دیده خلق خدا شور است بشنو ای پری
 هرچه هستی آن نمایشده، بدل‌سازی مکن

جمعه ۵/۷/۱۳۳۶ شمسی

آفرین

روزنامه تایمز لندن:

گفته است خلیج فارس باید	زین پس بشود خلیج اعراب
ترسم بمزاج تو نسازد	این پخته غذای چرب نایاب
شك نیست از این که توگرفتی	عمری «کره‌های» ناب از آب
خواهی که کنی تو بذل و بخشش	داری هدف کمک باحباب
لکن همه کس سخی نگردد	بی پول و زر ظروف و اسباب
حاتم شده‌ای ز جیب مهمان	احسنت به لطف و بذل ارباب!

بعد از این...

این خزان است ورسد غوغای سرما بعد از این
 میکنند سر ما، جفا و جور بر ما بعد از این
 آن پری پیکری که سر تا پا ز گرما لخت بود
 میخزد لای نمد تا ناخن پا بعد از این
 باغ و بوستان بود اگر غرق گل سرخ و سفید
 میشود چون کله بی موی کل‌ها بعد از این
 دشت و صحرا مدت ششماه غرق لاله بود
 میشود چون خانه ما، دشت و صحرا بعد از این
 آن خوش اندامان که بر شمشاد طعنه میزدند
 میشود اندامشان مانند من، تا بعد از این

برف میگیرد زمین و جان ما آرد بلب
 میرسد وقت شکار کبک آنها بعد از این
 بهر ما آتش خوش و از بهر صاحب مکنتان
 خوش بود در دامن کمسار صهبا بعد از این
 از برای بینوا هر گوشه جای خواب بود
 بهر جای خواب افتد در تقلا بعد از این
 بود اگر در کار فعله رونقی این چند ماه
 میخورد طفلك ز صاحب کار تپا بعد از این
 مشهدی آقا که دارد آرزوی حج بدل
 با فروش «خاکه» گردد، حاجی آقا بعد از این
 مختصر پائیز را هر طور گیری بگذرد
 خویشتن آماده کن از بهر غوغا بعد از این

۱۲۷۱۳۳۶

این اسکاتلندی‌ها

يك نفر اسکاتلندی محکوم به اعدام شد.
 دو ساعت به وقت اعدام مانده وکیل اسکاتلندی باو گفت اگر
 تلگرافی به نخست‌وزیر بکنی و تقاضای عفو کنی ممکن است
 بخشیده شوی.
 پس از دو ساعت که مأموران برای اجرای حکم اعدام بزدان
 آمدند دیدند اسکاتلندی هنوز مشغول فکر است تا جمله‌ای پیدا
 کند که از دوازده کلمه تجاوز نکند!
 چون گویا در انگلیس مخابرة تلگراف تا دوازده کلمه مجانی است.

داروی موثر

مردی دوائی اختراع کرد و مدعی بود که سر طاس را ظرف دو روز پرمو میکند وقتی برای فروش بیک آرایشگاه مراجعه کرد متصدی آرایشگاه پرسید آیا تابحال این دارو را خودت امتحان کرده‌ای؟

— بله... سه روز قبل کلفت بنده با دندان سر این شیشه را باز کرد و دو روز بعد یک قبضه ریش و یک جفت سبیل درآورد!

کجاست؟

آن نگاری که کند ز عاشق خود یاد کجاست
 بیکی بوسه کند قلب مرا شاد کجاست؟
 مرشدی تا که کند بی «دهل» و «بوق» رفیق
 از ره صدق و صفا چاکرت ار شاد کجاست؟
 آنکه در زیر غم و غصه این چرخ و فلک
 روز صد بار سر خشت نمی‌زاد کجاست؟
 آنکه از هرکس و ناکس بخورد مشتش و لگد
 بهر یک لقمه نان و نزنند داد کجاست؟
 تو بگو آنکه بجای سخن و وعده و حرف
 کاری از بهر تو و من کند ایجاد کجاست؟
 آنکه چون فیل خورد بر سر و بر مغز کلنگ
 لب ببندد نکند ناله و فریاد کجاست؟

جگرم سوخت ز بس ناسحق و حق می بینم
 آنکه بر این جگر من بزند باد کجاست؟
 قحطی آب بود جان تو در زابل ما
 وانکه این مشکل آب و گره بگشاد کجاست؟
 هرچه دیدم همه شاگرد و همه مبتدی اند
 من ندانم که کجا رفته و استاد کجاست!؟

خزان

زیبا تو به ماه آسمان میمانی بی شبیه به حوری زمان میمانی
 امامه من حیف که با این (برورو) از بس خنکی مثل خزان میمانی

یکیست...!

نزد من خوشگلی و زشتی دلداری یکیست
 بوسه از لعل لب و غنغب آن یار یکیست
 ای پری من که ز اطوار و قرت بیزارم
 تو بده هرچه که خواهی قر و اطوار یکیست
 نزد دکتر که فقط پول ویزیتی عشق است
 آدم سالم پرواری و بیمار یکیست

بهر آنکس که بود «کر» زد و گوش چپ و راست
 نعره گاو خر و زمزمه تار یکیست
 پیش کوری که دو چشمش شده از آبله خشک
 چه برقصی چه نرقصی، ثمر کار یکیست
 چونکه زیلوی مرا مرده خورش خواهند کرد
 نزد من مرده خور و تاجر بازار یکیست
 هدف از جامه، نهان کردن اندام بود
 ورنه شلوار و کت و جبه و دستار یکیست
 آنکه از پول و زر و سیم چو من راحت بود
 بهر او مرد طلبکار و بدهکار یکیست
 آنکه کوسه است و یا آنکه بود صاحب ریش
 گول بیموده مخور کوسه و ریشدار یکیست
 بهر درویش که خاک سیمش بالین است
 تختخواب فنر و سایه دیوار یکیست
 مختصر چونکه سگ زرد بود مثل شغال
 جوش بیموده مزن کفتر و کفتار یکیست

۱۳۳۶ر۷ر۲۴

خزانستی!

این فصل که می بینی، سرد است، خزانستی
 باد خنک پائیز، زین بعد وزانستی
 از سردی و از گرمی، بیموده مکن شکوه
 یک روز چنین است و یک روز چنانستی

دیروز اگر آن‌مه چون مخلصت عریان بود
 امروز بلای خز، چون جوجه نهانستی
 دیدی تو اگر لختی، هر گوشه زند سگ‌دو
 او هم، به پی خاکه چون بنده دوانستی
 ای کارگر کاری، ارباب ترا خواهد
 اما نه تمام عمر، اندم که جوانستی
 سرگرمی اهل دل، ساز است و ویالونست
 سرگرمی ما مردم، داد است و فغانستی
 هرکس که در این عالم دیدی که شکم گنده است
 مرگ تو بدون شک، آقای فلانستی
 آقای فلان است و در آخرتم کارش
 بی‌چون و چرا بهتر از خلق جهانستی
 میزان گناه او در «حشر» ترازو نیست
 میزان گناه ما، مرگ تو قیانستی
 هرچه بسرم آید، آورده زبان من
 من هرچه کشم از چرخ، تقصیر زبانستی
 گر شعر من ای یاران سرد و خنک است امروز
 من بی‌گنهم علت، سردی خزانستی
 دوشنبه ۲۵ ر ۷ ر ۱۳۳۶ شمسی

ناتره جنگ

وضع ترکیه و اعراب بود سخت وخیم
 شود از جنگ نه شوخی است که جنگی است عظیم

عرب و ترك نسوزد شود ار جنگ بپا
 وندر این جنگ بود زرد و سیه پوست سپیم
 گیرد، ار نائره جنگ ز سرخ وز سفید
 نتواند کشد از گودی گرداب گلیم
 بشنو ای صاحب فرمان که خدای جنگی
 بهر ما نائره جنگ عذابست الیم
 طفل ما تا پدرش هست چنین است پریش
 وای زاندم که شود در «کف» سرکار یتیم
 گر ندانی چکنند جنگ بما؟ میگوییم
 میشود این کره خاک چنان دیگ حلیم!
 گفت رندی نه وخیم است کنون کار جهان
 از وخامت بدر افتاده و گردیده ضخیم!؟

تشریک مساعی

گفتم مه من، بیا بهم نرم شویم
 بیرون ز محیط شرم و آزر شویم
 سرد است هوا، بیا که با هم بکنیم
 تشریک مساعی و کمی گرم شویم!؟

چهارشنبه ۲۷ ر ۷۲۶۱۳۳۶ شمسی

وای برمن، وای برتو

باز پیدا شد زمستان وای برمن وای برتو
 بهر ما شد چرخ زندان وای برمن وای برتو
 این زمستان است شوخی نیست گر گردد زغال
 منحصر بر پولداران، وای برمن وای برتو
 با چنین خرج گران گر طفل مخلص یا شما
 باشدش بر لثه دندان، وای برمن وای برتو
 نیست يك غازى درآمد، با چنین وضع خراب
 گر نگردد جنس ارزان، وای برمن وای برتو
 گر حریفان «چغل» روزی بجان هم فتند
 بهر کشتی توی میدان، وای برمن وای برتو
 گر رسد دست بشر با علم و صنعت ای رفیق
 عاقبت بر چرخ وکیوان، وای برمن وای برتو
 گر بکار افتد دمی، نارنجك و بمب حریف
 محو گردد نسل انسان، وای برمن وای برتو
 تا که خندان است دلبر میتوان عشقی نمود
 گر شود دلدار گریان، وای برمن وای برتو
 آرزو چون بند تنبان است وگر روزی شود
 پاره هم این بند تنبان، وای برمن وای برتو
 ای غنی تا فرصتی باقیست فکری کن که گر
 گیردت آه گدایان، وای برمن وای برتو

گدا میگیرند

(به مناسبت گداگیری و جمع کردن متکدیان در مشهد)

گفتم ای ماه چو خوشبخت و سعادت‌مندند
 آن کسانیکه در آغوش تو جا میگیرند
 چون مریضان شفایافته دست مسیح
 هر شب و روز، ز لعل تو شفا میگیرند
 صاحب عمر درازند، کسانیکه، به عمر
 جامی از چشمه الطاف شما میگیرند
 چشمه آب حیاتست لب لعل تو ماه
 حیف کاین مردم بی‌شرم و حیا میگیرند
 آن کسانیکه ز تو بوسه ربایند، ز، دم
 بوسه را یا بهوس یا بهوی میگیرند
 بوسه لعل تو شایسته مانند منی است
 آنچه گیرند حریفان بـخطا میگیرند
 خواهی ار لذت آن، بوسه بده بر لب من
 تا بدانی بچه حالی؟ فقرا میگیرند!
 خنده‌ای کرد بصد عشوه و فرمود که، هیس
 حرف بیموده مزن چونکه گدا میگیرند!؟

يك قورت ونيم!

«مجله امید ایران نوشته بود: در آمریکا دو برادر بنام «جورج و میچل» به واسطه عمل منافی عفت با يك زن ۷۵ ساله در سال گذشته وسیله صندلی الکتریکی اعدام شدند!»

ای جناب «جرج» و «میچل» گوش خود بر ما بده
 گوش و هوش و فکر و عقل خویش را یکجا بده
 آخر ای مومن که گفتت جان شیرین و عزیز
 بر زنی پیر و علیل و رانده از دنیا بده
 در ره عشق ای پسر گفتند باید جان دهی
 نی ز بهر پیرزن، بر دلبری زیبا بده
 گر زنی زیبا، به «تورت» خورد جان و مال چیست
 بود اگر لیلی وشی، سر در رهش حالا بده
 مهوش زیبا رخی پیدا کن و در راه او
 جان شیرین را سپس با ساغر و مینا بده
 جان ندارد ارزشی در راه عشق و عاشقی
 جان بده اما پسر، بر نرگس شهلا بده
 نی که کام از پیرزن گیری و کاشم را دهی
 روز دیگر گویدت قاضی که جان اینجا بده
 بین ما ایرانیان ضرب المثل بسیار هست
 خواهی ار گویم عزیزم رخصتی بر ما بده
 گرچه وزن شعر من ریزد به هم اینست آن
 سر بده کالا بده يك قورت ونيم بالا بده!

فضولی

خدایا چاکرت قدری فضول است
 خودت کردی فضولم، گو قبول است!
 سؤالی دارم ای ذات مستور
 اگر کردم فضولی، دار معذور
 چرا اصلاً تو ما را آفریدی
 از این خلقت بگو آخر چه دیدی
 گرفتم، اینکه عشقت بوده یا رب
 از این خلقت شدی آسوده یا رب
 ولی حالا که ما را آفریدی
 چرا بر تن قیای غم بریدی
 دهان دادی چرا دندان ندادی
 اگر دادی تو دندان، نان ندادی
 بدن دادی ولی پس جامه‌اش کو؟
 سری دادی، ولی عمامه‌اش کو؟
 زنی دادی ولی بی‌خانه دادی
 برای کله کله، شانه دادی؟
 خودم در این جهان بودم زیادی
 چرا دیگر بمخلص بچه دادی
 گرفتم بچه دادی، کو لباسش
 برای تربیت کو اسکناسش
 چه شد پس دایه فرزانه او
 چه شد شام و چه شد صبحانه او

چه شد کفش و کلاه کودك من
 چه بود آخر گناه کودك من
 چه شد كلفت چه شد نوكر، غذا كو؟
 برای سپینه پهلویش دوا اكو؟
 برای مدرسه پس كو، كتابش
 بده ای خالق یكتا جوابش
 تو او را آفریدی «ول» نمودی
 در محنت سرا بر او گشودی
 مگر طفل فلان آقا چه کرده؟
 مگر او میکند تخم دو زرده؟
 که در ناز و تنعم غوطه‌ور شد
 میان دیگران آقا پسر شد
 چنان گیرد سر و گردن، کند ناز
 که گوئی طفل من موش است و او باز
 چنان شیرین خورد نان، کلوچه
 میان مدرسه یا توی کوچه
 که گوئی چون کلوچه سی‌ضرر شد
 فقط مختص این آقا پسر شد!
 گمانت طفل من چون نان ندارد
 برای خوردنش دندان ندارد؟
 تو دندان داده‌ای بر طفل بنده
 تو او را کرده‌ای چون من جو نده
 ولی حالا زیادت رفته باری
 که سهمی هم برای او گذاری؟
 هر آنچه کرده‌ای تو ناز شستت
 بکن هرچه کنی قربان دستت

خدایا بگذر از من درد دل بود
 بیخشا، بندهات، قدری کسل بود
 غلط کردم، تو هم صرف نظر کن
 اگر شد فرصتی بر ما نظر کن

۱۳۳۶ر۸ر۹

نمی‌ارزد

وصال مه رخاں بهجراش نمی‌ارزد
 جواهر دزدی ای سارق بزندانش نمی‌ارزد
 اگرچه صید گوهر سود سرشاری ببر دارد
 ولیکن بیم جان دارد بمرجانش نمی‌ارزد
 فراوان رنج می‌باید که تا گنجی شود قسمت
 چنین گنجی به آن رنج فراوانش نمی‌ارزد
 ز ثروت بگذر و هرگز مبر مال یتیمان را
 که این ثروت به آه مستمندانش نمی‌ارزد
 درست است اینکه شیرین است شیرینی ولی مومن
 پس از خوردن بدره سخت دندانش نمی‌ارزد
 مشو مہمان هر میزی اگر باشد ز جان رنگین
 که آن میزش باخم میزبانانش نمی‌ارزد
 بنان خشک قانع شو، مخور مرغ، دنی همت
 که نزد من پیشیزی مرغ بریانش نمی‌ارزد
 اگرچه برف زیبا و بسی لطف و صفا دارد
 ولی این لطف بر سوز زمستانش نمی‌ارزد

خر بود

خیام نشسته بود روزی
 آسوده ز نیش و طعنه شیخ
 دید از در باغ مفتی شهر
 عمامه بسر عبا بدوشش
 خیام برای حفظ ظاهر
 در لای علف نهان نمودش
 مفتی بنشست و خر رها کرد
 افتاد میان سبزه و خورد
 تا آنکه رسید بر سر جام
 سر برد جلو، بر سم معمول
 سر کرد بلند و عطسه‌ای کرد
 مفتی که دو چشم کنجکاویش
 دید آن عمل خسرو، بنخام
 گفتا که چه بود خر نخوردش؟
 در باغ گل و می‌اش بیر بود
 زین عالم و این جهان بدر بود
 وارد شد و حالتش دگر بود
 در دست چپش لجام خر بود
 جامی که پر از عقیق تر بود
 جز این چکند، که شیخ شر بود
 آن خر که زگشنه گشنه‌تر بود
 از هر علفی که بی‌ضرر بود
 جامی که نهان ز هر بصر بود
 از بوی مئی که در خطر بود
 بیچاره الاغ خر سیر بود!
 برطبق مرام، در سفر بود
 رو کرد که گرم فکر سر بود
 خیام بخنده گفت: خر بود!

۱۳۳۶ر ۸/۱۵ شمسی

خراب است

نه تنها کار این عالم خراب است
 که کار عالم و آدم خراب است

قلیلی کارشان از عیش و عشرت
 کثیری از غم و ماتم خراب است
 ز شیخ و شهنه و شیدا و شاهد
 تمامی کارشان از دم خراب است
 ادارات وطن از صدر تا ذیل
 ز پرچم‌دار و بی‌پرچم خراب است
 می‌رس از کار مرئوس و رئیسش
 که کار این دوتا با هم خراب است
 زبانم لال اگر گویم که کار
 طبیبان اندکی یا کم خراب است
 شنیدم با تمام بذل و بخشش
 بدوزخ کار حاتم هم خراب است
 تمام جنس ما معیوب و بنجل
 ز سیب سرخ تا شلغم خراب است
 نه کار مردم مشهد خراب است
 که از مازندران تا بزم خراب است
 همه گویند دنیا هست یکدم
 چه باید کرد کان یکدم خراب است
 اگر خواهی که کار من بدانی
 بدان اینرا که تا باشم خراب است!؟

افتاده‌ام!

قطره اشکم که از چشم نگار افتاده‌ام
 برگه پائیزم که از شاخ چنار افتاده‌ام

بس کشیدم بنده سیگار از غم و فکر و خیال
 جان یاران دیگر از شام و نهار افتاده‌ام
 بهر پیدا کردن روزی در این چرخ و فلک
 همچو مسهل در دل گیتی بکار افتاده‌ام
 بس که دنبال زر و سیم و طلا سگ‌دو، زدم
 شد «زوارم» پاره و دیگرز کار افتاده‌ام
 چون شدم مأیوس از کسب حلال ای شیخنا
 لاجرم چندیست در کار قمار افتاده‌ام
 می‌چکید از پنجه‌ام صدها هنر وقت شباب!
 حالیا همچون چنار از برگ و بار افتاده‌ام
 دور مخلص را گرفته طفل، بیش از موی سر
 مرگت تو همچون اسیر اندر حصار افتاده‌ام
 می‌خورم مال صغیر و بیوه و طفل یتیم
 چون مهندس‌ها بروی سد لار افتاده‌ام
 من کجا مایل بدم، آیم بدین محنت‌سرا
 و ندرین محنت‌سرا بی اختیار افتاده‌ام!
 گاهگاهی حق ز ما میکرد یادی مختصر
 گوئیا حالا ز چشم کردگار افتاده‌ام
 مالدم این چرخ زیر دست و پای خود مرا
 کشك را مانم که در توی تغار افتاده‌ام

شرکت جان مولم

روزنامه‌ها نوشته بودند: شرکت راهسازی جان مولم انگلیسی
 ۱۲۵ میلیون تومان (مسئله قران و شاهی و دینار در بین نیست)

گرفته و در عوض ۷۵ کیلومتر راه شوسه تحویل داده و بنده هم
عرض کردم:

که با این راهسازی مرد مومن رساندی بر لب ما جان ما را
خوشم آمد، نشستی و شمردی تو هم بی معرفت دندان ما را

پشیمانم کرد!

آسمانم پکر از جور زمستانم کرد
مرتعش جان تو چون دنبه لرزانم کرد
باز در هجر رخ خاکه زغال نامرد!
همچو کودک ز فراق «ممه» گریانم کرد
دوش دلبر زره مهر و وفا مخلص را
بشراب و بکباب بره، مهمانم کرد
بنده بر خوردن مشروب نبودم مایل
چکنم و سوسه‌ای بود که شیطانم کرد
راستش اینهمه امید نبودم بشراب
از تو پنهان نشود، خوردم وانسانم کرد
گذریدم! ز قضا دوش ز بازار بزرگ^۱
نرخ اجناس به یکباره پریشانم کرد
آن شنیدم که گدائی بخدایش می‌گفت
کاین همه جور فلک رخنه در ایمانم کرد

۱- بازار بزرگ معروف مشهد که حالا همه یا قسمتی از آن خراب شده است و
اطراف بست قرار داشت.

بسکه در پنجه خود چرخ فشرده است مرا
 بجهان ز آمدنم سخت پشیمانم کرد
 حسرت خانه مفروش و یکی آغل گرم
 آرزومند بتك نمره، زندانم کرد!

۲۳/۸/۱۳۳۶ شمسی

فقط از...

گفت شبی با پدرش کودکی	ترسی اگر غول نشیند برت؟
گفت نترسم، پسرک باز گفت	ترسی اگر شیر «درد» پیکرت؟
گفت که نی! گفت پسر ای پدر!	جن هم اگر جفت زند بر سرت؟
گفت که اصلاً، پسرک باز گفت	دیو سفید ار بشود همسرت؟
گفت نترسم، پسرک گفت یوز	نیمه شب آید وسط بسترت؟
گفت که نه گفت نترسی که مار	نیش زند بر سم وساق خرت؟
گفت نترسم بخدا، ای پسر	زانچه که گنتی شود ارباورت؟
گفت پسر، پس ز چه ترسی پدر؟	هیچ عزیزم! فقط از مادرت؟

چکنم...؟

لخت و عریانم و با غول زمستان چکنم
 وقت سرما شد و با این تن عریان چکنم

معهده بنده ضعیف است و بجز نان جوین
 نشود هضم در او جوجه بریان، چکنم
 گر کنم رم ز خلائق تو بمن خرده مگیر
 چون ندیدم بهمه عمر، يك انسان چکنم
 میخورم نان خود و منت دو نان نکشم
 ذلت چرخ کشم، عزت دو نان، چکنم
 زهره ام زهره شیر است ولی وقت عبور
 نیمه شب با لگد و دشنه مستان، چکنم
 میکنم جان شب و روز در این چرخ و فلک
 روزی ار رفت ز بینی من این جان چکنم
 گر از این ثروت و مکنّت که نصیب رفقا است
 قسمت ما شده يك کوزه و لیوان چکنم
 همه گویند که مسجد وطن و جای خداست
 خانه ما شده گر منزل یزدان چکنم
 شعر من نزد ادیبان نکند جلوه و من
 میبرم زیره باجبار بکرمان، چکنم
 گر فروشم عوض لعل و گهر سنگ و خزف
 نخرد کس بجهان لولو و مرجان، چکنم!؟

۱۰۹۱۳۳۶ شمسی

چه حاجت است؟

(خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است)
 تا کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است)

آنانکه مرغ و بره و تیمو، همی خورند
 دیگر بنان خالی و حلوا چه حاجت است
 جائیکه ناز و عشوه صاحب سرا بود
 ما را به ناز دلبر زیبا چه حاجت است
 تا وصل یار باشد و بسوس و کنار یار
 دل را دگر بناله شبها چه حاجت است
 جائیکه «فورد» گشته مهیا برای عشق
 دیگر براه رفتن با پاچه حاجت است
 چون حمل بار قامت خم میکند طلب
 ما را دگر به قامت رعنا چه حاجت است
 حالا که کور گشته عصاکش بکور، پس
 جانا دگر بدیده بینا چه حاجت است
 چون سیب سرخ گشته حرام چلاق دست
 «شوقاژ» و «برق» مرد گدارا چه حاجت است
 چون خو گرفته ایم به آب کثیف جو
 دیگر باب لوله آقا چه حاجت است!
 تا کوچه های ماست، چو دریا ز آب برف
 بهر شنا و غسل بدریا چه حاجت است
 با این فلك بگو که مدام از هراس تو
 لرزیم مثل بید، به سرما چه حاجت است؟!

هنوز...

صحبت خوشگلایت ورد زبانهاست هنوز
 هر کجا میگذرم، حرف تو زیباست هنوز
 هر کجا میگذرم بین حریفان بینم
 صحبت خوبی روی تو دل آراست هنوز
 خورده‌ای دوش بسی باده و انکار مکن
 مستی دوش، ز چشم تو هویداست هنوز
 گفته بودی که شدم لات و پریش و مفلس
 با همه مفلسیش چاکرت آقااست هنوز
 کیمیا گشته اگر باده چو تریاک بشهر
 غم مخور، پیر مغان زنده و برجاست هنوز
 غم مخور گر در میخانه بظاهر بستند^۱
 در پنهانی میخانه مهیاست هنوز!
 حربه محتسب غرب بود خواهش و لطف
 حربه شحنه ما، سیلی و تیپاست هنوز
 بین ارباب زر و زور در این چرخ و فلک
 بر سر نفت سیه، محشر و دعواست هنوز
 اینهمه جنگ و جدلها که در عالم بینی
 بر سر کمپنه لحاف و، خر ملاست هنوز

۲۰۹۲۰ ر ۱۳۳۶ شمسی

۱- در آن سالها چند اغذیه‌فروشی در گوشه و کنار مشهد بود که «نجسی» هم میفروختند.

من اینجام!

مغور هرگز تو جانا غم، من اینجام
 مغور اندوه بیش و کم، من اینجام
 اگر آمد سراغت وقت و بیوقت
 هزاران غصه و ماتم، من اینجام
 اگر بارد چو باران بهاری
 بمغزت رنج و غم، نم‌نم، من اینجام
 طلبکار ار گریبان تو بگرفت
 میان رهگذر، هر دم، من اینجام
 اگر موجر، چماقت کوفت بر سر
 ز راه مرحمت محکم، من اینجام
 و یا اولاد معصوم و خودت را
 برون کرد از سرا، با هم، من اینجام
 خوری گر جای سیب سرخ مشهد
 چغندر پخته و شلفم، من اینجام
 نمی‌بیند اگر در مدت سال
 دو چشمت پرتقال بم من اینجام
 اگر دارو فروشت جای شربت
 خوراندت مرگ موش و سم، من اینجام
 جناب شاطر آقا گر که داد
 دو من نان خمیر و کم، من اینجام
 زمین‌خواران اگر خوردند از بیخ
 زمین و جلگه عالم، من اینجام

ز بهر لقمه نانی گرو رفت
 غلاف و «گرز» مش رستم، من اینجام
 خلاصه غم مخور تا مخلصیت هست
 بزن چرخ و فلک برهم، من اینجام

۱۳۳۶ر۹ر۲۱ شمسی

كك افتاد

«فروشگاه فردوسی با تمام مخالفت‌های کسبه در تهران
 شروع بکار کرد.»

ولوله بین مهرخان افتاد	باز شد چون دکان فردوسی
بین مرد و زن جوان افتاد	جنب وجوش بدون سابقه‌ای
بین خوبان و خوشگلان افتاد	شور و غوغا و چشم و هم‌چشمی
ولوله اندر آن دکان افتاد	بسکه کردند مردم استقبال
از بدو خوب در میان افتاد	کاسبان را کساد و ماتم
كك به تنبان کاسبان افتاد	مختصر تا که باز شد در آن

۱۳۳۶ر۹ر۲۶

نان ارزان شد

«در پائیز سال ۱۳۳۶ شهرداری نان را يك من يك ريال ارزان

کرد اما در عوض گوشت را گران کرد، اضافه مبلغش یادم نیست.»

چند روزی است کاندرا این وادی	نان منی یک ریال ارزان شد
از سر لطف اولیاء امور	چرخ بر کام مستمندان شد
مشکل ما گرانی نان بود	کانه‌م از لطف دوست آسان شد
هر که بشنید این خبر از ذوق	چون گل نوبهار خندان شد
لیک گر یک ریال در مشهد	کم، رفیقان ز ارزش نان شد
تا تعادل همیشه گردد حفظ	در عوض گوشت قیمت جان شد!؟

جهنم

بشکست اگر عهد و وفا یار، جهنم
 گر خوار نمود بر انتظار جهنم
 در فرقت دلدار اگر خون بچکانی
 چون سیل از آن دیده خونبار جهنم
 گر نفت گران گشت و چراغ تو خاموش است
 بنشین همه شب در سر بازار جهنم
 گر نفت و اگر گوشت گران شد تو بگو، هی!
 اینهم بفدای سر دلدار جهنم
 ما خانه خرابیم ز بنیاد و اگر کوفت
 بر پیکر ما زلزله دیوار، جهنم
 گر از غم و از فکر و خیالات کشی تو
 روزی دو سه تا پاکت سیگار جهنم
 داری تو اگر قرض، بده قرض طلبکار
 گر پول ترا خورد بدهکار، جهنم

بر خویش مزن وصله ناجور و زدی گر
 صد وصله ناجور بشلوار، جهنم
 مقصود فقط گفتن شعر است بمولا
 شد خالی اگر چنته از اشعار جهنم!

علاج بی‌نفتی

گفتا «زنکی» به «شوی» خود در شب تار
 فانوس بدون نفت آید به چکار؟
 خندید و بزن گفت علاجش کردم
 این شمع بگیر و توی فانوس گذار!

چه غم

گر نگار نازنین بشکست پیمانت چه غم
 یا که ریزد باده در جام رقیبانت چه غم
 میکنند از شهر خارج جمله ارزاق ترا
 گاوبندی گشته قبلا بر سر نانت، چه غم
 غم مخور سرمایه‌داران جملگی گرمند و تو
 گر نداری خاکه از بهر زمستانت چه غم
 خنده‌رو باش ای برادر طبق امر رادیو
 حال اگر باشد چو من پر وصله تنبانت چه غم

مرغ و ماهی سهم خوبان گشته و گر سهم تو
 غصه و ماتم شده مرغ و فسنجانت چه غم
 ای رفیقان قند اعلا میکند دندان خراب
 «گشته» او «کشمش» شده گر قند قندانت چه غم
 گر گرو رفته اثاث و خرت و پرت خانه ات
 یا که داین چون کنه گیرد، گریبانت چه غم
 گر که طفل تو در این سرما مرتب میزند
 همچنان «هند» جگر خور (نق) بر آن جانت چه غم
 گر نمی یابی تو ویتامین «آ» و «ب» و «ث»
 یا شده کم در جوانی نور چشمانت چه غم
 رو دعاکن کم نگردد سایه ارباب ظلم
 محترک گر کرد غارت قوت طفلانت چه غم

دلبری

«بمناسبت صدور دل و جگر از مشهد به سایر نقاط ایران»
 تخته شد ای نازنین دکان ناز و عشوه ات
 دل دگر کی می توانی هر زمان از ما بری
 خود بچشم خویشتن دیدی که دل را با جگر
 می برد جنس خشن زینجا بجای دیگری
 حالیا از ما کدامین نازنین، لایق تریم
 در فنون دل فروشی یا که فن دلبری؟

۱- کشته: بروزن رشته، برگه هلو و قیسی.

۱۷ دی

گفتند که در هفده دی زن شود آزاد
 با این عمل نیک شود مملکت آباد
 در چادر و در پیچه که مانند جوالیست
 حیف است که مخفی شود این شاخه شمشاد
 باید ز کفن های سیه جمله در آیند
 آزاد شود زن بدر آید چو پریراد
 بسیار نکو فکر و نکو فلسفه ای بود
 کس نیست مخالف که بود جنس زن آزاد
 اما مه من قافله سالار تمدن!
 بشنو سخنم را که بود گفته استاد
 کس با تو نگفته است که یکباره در آئی
 از خانه خود لخت چو آن کودک نوزاد

لغت نامه فحش!

«به مناسبت نبرد دو نفر از وکلا در مجلس شورای ملی»^۱

ای وکیلی که زدی شوشکه هی بر کمرت
 خوش به حالت که رود در همه ملک خرت

^۱— در آن سال مرحوم شمس قنات آبادی نماینده مجلس با وکیل دیگری که اسمش یادم نیست در موقع بحث درباره یکی از لوایح دولت دست بگریبان شد و همدیگر را در تالار علنی مجلس لت و پار کردند و ناسزائی نبود که بیکدیگر ندهند.

باز در مجلس شورا بسرپنجه خویش
 کندی از دوست جگرگاه بنازم جگرت
 گفته بودند نداری ثمری بهر وطن
 همه دیدند پریروز به مجلس ثمرت!
 کان علمی و ادیبی و لغت نامه فحش
 بهره گیرد ز تو هرکس که نشیند به برت
 روز و شب فحش نیفتد ز دهانت، آقا
 به گمانم که بود فحش دعای سحرت
 بکنی با لگد و فحش و کتک نابودش
 هر که گوید که بزیر کلمت هست سرت

نازشت!

ای وکیل عزیز با تدبیر	من چه گویم که تو چها کردی
مجلس و حاضرین مجلس را	غرق در فحش و ناسزا کردی
گو بما ای وکیل تند مجاز	مشت خود را چرا تو وا کردی
داشت میرفت آبرو از دست	که در این باره فکرها کردی
تا که آخر بزور فحش و کتک	آبرو بهر ما تو جا کردی؟!

سالهای حوادث

... سالهای هزار و سیصد و سی و پنج و شش شمسی رامی توانم
 سالهای حوادث بنامم چون علاوه بر اتفاقات و حوادث عجیب و غریبی

که در این دو سال در نقاط مختلف جهان و از جمله کشور خودمان اتفاق افتاد مشهد هم خیلی برکنار نماند و بی طرف نبود. منباب مثال دادشاه بلوچ در بلوچستان یا غی شد و شاید بیش از دو سال با تفنگچی‌هایش با قوای دولتی و ژاندارم‌ها می‌جنگید، دومی ماجرای جنجال آفرین کشف داروی معالجه سرطان بوسیله «هراتی» نامی بود که مدت‌ها سوژه داغ و نان و آبداری بود برای روزنامه‌ها و مجلات تهران از جمله بنده در مشهد، دیگری فرستادن اولین قمر مصنوعی دانشمندان شوروی به فضا و پرتاب سفینه‌ای به ماوراء «جو» که حامل ماده‌سگی بنام «لایکا» بود که سروصدا و جاروجنجال عجیبی در دنیا برآه انداخت و بالاخره چون دانشمندان شوروی موفق به بازگرداندن «لایکا» به زمین نشدند این سگ زبان بسته اولین قربانی انسان در راه تسخیر کرات آسمانی شد و از طرف جمعیت‌های مختلف و جمعیت حمایت حیوانات جهانی اعتراضاتی به دانشمندان شوروی شد و در آمریکا و انگلستان سگ‌ها میتینگ دادند و صاحبان سگ‌ها سیاه پوشیدند و از این حرف‌ها، چهارمی شیوع بیماری (آنفلوآنزا) در ایران و بخصوص در مشهد بود و پنجمی وقوع زلزله‌های پی‌درپی در غرب کشور و شهرهای خراسان و ششمی ظهور صادق‌کُرده بود در خوزستان که رانندگان بیابانی را میکشت و همچنین به نفت رسیدن چند حلقه از چاه‌های نفت قم (معروف به نفت البرز) و قشون‌کشی شوروی به مجارستان به‌خاطر مسائل سیاسی و کشته شدن هزاران نفر در این کشور و حمله فرانسه و انگلیس و اسرائیل به مصر در زمان سرهنگ عبدالناصر بخاطر ملی کردن کانال سوئز و و و که هر کدام به تنهایی مدتی سوژه ستون طنزآمیز بنده در روزنامه خراسان بود که به تدریج بهمه آنها می‌رسیم:

رفت رفت... ---

گر که مجنون عاقبت از عشق لیلا رفت، رفت
 یا که «وامق» از جفاکاری «عذرا» رفت رفت
 رفت اگر اشتر درون شیشه پیسی کولا
 یا پشه روزی بدولت ارك عنقا رفت رفت
 مرغ روح گر که از رنج و فشار زندگی
 ناگه از سوراخ بینی سوی بالا رفت رفت
 صحبت جنگ و جدال است و صدای تیروتوپ
 گر که با بمب اتم این کهنه دنیا رفت رفت
 گر قشون گبر و نصرانی و ترسا و یهود
 نیمه شب در رود نیل و دشت سینا رفت رفت
 حال اگر شمعون بسوی مصر آمد گو بیا
 بعد اگر با سیلی و اردنگ و تیپا رفت رفت
 که «کره» جنگ و جدل دارد گهی چین و مجار
 گر که آن اینجا و این یک سوی آنجا رفت رفت
 گر که صداها تن مجاهد در مجار دهند و مصر
 با سر سرنیزه خونبار آنها رفت رفت
 در مرام زورگویان حرف حق تلخ است تلخ
 ظلم و عدل او بما گرزشت وزیبا رفت، رفت
 چونکه از روز ازل گردیده سهم ما همین
 هرچه بر ما زیر این قندیل مینا رفت، رفت

علاج گرما

به فروردین زگردن شال بگشود به ماه بعد عریان کرد پا را
به خرداد آن مه افسونگر من تمامی کند! و مجنون کرد مارا

یکطرف

سوز و سرما یکطرف، سیلاب و باران یکطرف
باد و طوفان یکطرف، رنج فراوان یکطرف
اغتشاش برمه و چین و مجار و شوروی
جمله اینها یکطرف جنگ جهودان یکطرف
امژ آتش یکطرف فرمان شورا یکطرف
امر و فرمان یکطرف کشتار انسان یکطرف
دزد و سارق یکطرف، قاضی عادل یکطرف
پول و رشوه یکطرف، سلول زندان یکطرف
جامه خز یکطرف لبهای خندان یکطرف
چشم شهلا یکطرف زلف پریشان یکطرف
طفل عریان یکطرف بابای مفلس یکطرف
لات ناخوش یکطرف چشمان گریان یکطرف
خانه من یکطرف کاخ فلانی یکطرف
فرش و زیلو یکطرف، قالی کرمان یکطرف
نان خالی یکطرف چشم گرسنه یکطرف
کبک و تیهو یکطرف مرغ و فسنجان یکطرف

شعر مخلص یکطرف اشعار سعدی یکطرف
آسمان و ریسمان نوسرایان یکطرف

۱۳۳۵ر۸ر۲۵

لوس نشو!

... در سال ۱۳۳۵ در جنگی که بین مصر و کشورهای انگلیس و فرانسه بر سر کانال سوئز و ماجرای ملی کردن کانال سوئز در زمان ریاست جمهوری عبدالناصر در گرفت روزنامه ها نوشتند که سامیه جمال رقاصه و هنرپیشه زیبای مصری هم که در آن سالها شهرت و محبوبیت و معروفیت عجیبی در کشور ما داشت لباس رزم پوشیده و قصد جنگ با کفار را دارد!

«سامیه» جانم شنیدم عزم میدان کرده ای
بر دو ساق نازکت پوتین و تنبان کرده ای
کرده ای بر تن زره بر سر کله، گرد آفرید!
سینه مرمر نهان در زیر خفتان کرده ای
تا کشی از روزگار دشمنان خود دمار
آتش خشم و غضب در دیده پنهان کرده ای
کرده ای ابرو کمان از بهر کشتار عدو
در میان «زه» عزیزم تیر مژگان کرده ای
تا کنی «کانال» را از دست نامحرم رها
خویشتن را نازنین مانند مردان کرده ای

من بمیرم لوس نشو، صرفنظر کن از جدال
 گرچه میدانم که خود حاضر بفرمان کرده‌ای
 از تو ای سیمین بدن دارم سئوالی گو جواب
 از چهره و جانا مسلح عزم میدان کرده‌ای
 حاجت تیر و تفنگت نیست ای زیبا صنم
 بی تفنگ و تیر دنیائی پریشان کرده‌ای!

۱۳۳۵ر۶ر۱۶

لحاف ملا

مطلعين اظهار نظر می‌کنند که حمله به مصر يك خيمه‌شب‌بازی
 بوده برای مستقر کردن پلیس بين المللی در آن کشور «العهدۃ
 و علی الراوی».

گفت: بامن جوانکی که چه چیز	علت این جدال و دعوا بود
بر سر خاک تیره فرعون	یا که آن آب شور دریا بود
روی عقل سلیم جنگیدند	یا هوس‌های خبط و بیجا بود
آخرا الامر من نفهمیدم	کاین چه شور و جدال و غوغا بود
گفتمش فکر خود خراب مکن	جنگ بهر لحاف ملا بود!

۱۳۳۵ر۹ر۲۰

کی بکیه؟

... باز هم در زمینهٔ ماجرای ملی شدن ترعه سوئز از طرف جمال عبدالناصر رئیس‌جمهور مصر و قشون‌کشی کشورهای انگلیس و فرانسه و اسرائیل و اعراب.

شده برپا بجهان جنگ و جدل کی بکیه
می‌کشند از جلو و هم از بغل کی بکیه
سر يك جرعه آب و سر يك لقمه خاك
يك جهانی شده حیران و مچل کی بکیه
خودشو جا میزنه جای بت خوش سر و زلف
با دو صد ناز و ادا رقیه کچل کی بکیه
محتکر عشوه بیا، ناز نما، چونکه فلك
شده برکام حریفان دغل کی بکیه
عیش و عشرت کن و خوش باش و بزن بادهٔ ناب
تا که پیدا نشده گرگ اجل کی بکیه
به من و حضرت‌عالی چه که جنگ است و جدال
تا توانی به سرا، شعر و غزل کی بکیه
عاقبت کار جهان بعد همین جنگ شود
جمله بر کام دل «شمعون» کل کی بکیه
شده بیداد و ستم سهم قوی، روز الست
محنت از آن ضعیفان ز ازل کی بکیه

زیر عنوان «غزا» سامیه جان^۱ من لات
رفته با «خود» و «زره» ماه عسل! کی بکیه؟

دگر هیچ

مائیم و تنی خسته و بیمار و دگر هیچ
از مال جهان يك دو سه تا یار و دگر هیچ
دارم عوض خانه و کاشانه در این ملک
جان تو یکی سایه دیوار و دگر هیچ
در مصر و مجار است، بالطاف مجبان
يك صحنه خونریزی و پیکار و دگر هیچ
تقسیم شود ملت ایران اگر ایدوست
نصفش بود آواره و بیکار و دگر هیچ
از زلزله لار و هم از سیل، خراسان
بردند ز لیره دو سه خوار و دگر هیچ!!
از نفت قم و نفت فلان، چاه وزیران
دادند بما وعده بسیار و دگر هیچ
در مصر کند لندن و در شرق کند روس
تمرین بشر کشتن و کشتار و دگر هیچ
از جنگ عرب ماند بجا بهر یهودی
يك ننگ در این گنبد دوار و دگر هیچ

۱- هنرپیشه و رقاص آشوبگر مصری (که در آن روزگار هزاران کشته و مرده نقد و نسیه داشت). داوطلب شده بود که در کسوت نظامیان به میدان جنگ اعراب و کفار برود.

مائیم و یکی کهنه‌سرائی که بگردش
 حلقه زده يك مشت طلبکار
 سودا ز بغل خر ببرد حضرت خرکار
 سهم خر بدبخت يك افسار و دگ

جمعه ۲۹ ر ۵

نتیجه غفلت (وله ایضاً...)

اندام تو ای «سامیه» جان با کمرت بیست
 فیگور تو با چکمه و آن قمقمه عالیست
 از بهر بهم ریختن لشکر و انبوه سپاهی
 يك تیر پر از غمزه مژگان تو کافوست
 بشنو ز من ار طالب فیضی و سلامت
 پندی که ز اجداد سلحشور تو باقیست
 آنجا صنما صحنه جنگ است و مبادا
 مانی متحیر که فلان کیست و این چیست؟
 تا چشم زنی برهم و از هم بگشائی
 بینی که بيك چشم زدن قمقمه‌ات نیست!

سواسوا پیرس

آخر دمی خدای، ز احوال ما پیرس
 یکدم ز حال بنده خود آخدا پیرس
 آخر ز من پیرس که چونم چه میکنم
 از راه لطف حالت این بینوا پیرس
 نفت بخاری ام بزمستان گران شده
 آخر چرا چنین شده؟ زین اولیا پیرس
 باری سؤال کن تو ز شام و ناهار ما
 از خاکه و زغال که شد کیمیا پیرس
 سالی سه بار زلزله آید سراغ ما
 خواهد ز جان ماچه؟ از این بی حیا پیرس
 آمد به غرب زلزله و قتل عام کرد
 علت خدا! زبانی این ماجر پیرس
 کردند يك دقیقه سکوت این (سنائیان)
 بودش چه خاصیت تو ز اهل سنا پیرس
 با اینهمه نزول که حاجی خورد، به ریب
 مالد چرا بریش و سر خود حنا پیرس
 گر من خورم شراب خورد او نزول پول
 از من سوا پیرس و از او هم سوا پیرس
 ما را تو خلق کردی و ول کرده ای بخود
 گاهی تو حال منعم و گاهی گدا پیرس

زلزله...

آمدی ای زلزله، اما بگو حالا چرا
 (بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا)
 آمدی افسوس، خیلی دیر و بیجا آمدی
 (بیوفا این زودتر میخواستی حالا چرا)
 گر که قصد خدمتی از بهر ماها داشتی
 بردی ای بی‌عاطفه پس قسمتی از ما چرا
 نوبت ما از چه افکندی بفردای دگر
 ماکه از این زندگی سیریم، پس، فردا چرا
 من بتو مشکوک و برکار توام تردید هست
 خود، تومی‌دانی چه می‌گوییم دگر حاشا چرا
 آمدی باید بشرق و غرب هم می‌آمدی
 میرسد حق و حسابت ورنه پس يك جا چرا
 خانه یاران ما کردی ز پایه زیر و رو
 آخر ای ظالم! ستم بر طفل بی‌بابا چرا
 گربه‌کفشت نیست ریگی مثل بعضی از رنود
 از همان سرمیزدی برهم، زدی از پا چرا
 زنده‌ها فکری بحال زندگان خود کنید
 از برای مرده دیگر آه و واویلا چرا!؟

۱- استقبال از شعر معروف شادروان استاد شهریار (آمدی جانم بقربانته ولی حالا چرا).

بیماری دکترهای مشهد

... در تابستان سال ۱۳۳۶ بیماری آنفلوآنزا در مشهد شیوع پیدا کرد بطوریکه از هر ده نفر هشت نفرشان در خیابان‌ها دستمال بدست راه میرفتند و بین هر دو جمله چهار عطسه میزدند و مطب اطباء سوزن انداز نبود. یک روز خبر آوردند که چند تن از اطباء و از جمله دکتر شیخ (مرحوم) که از اطباء خوب و انسان دوست مشهد بود و به فقرا خیلی میرسید خودش به آنفلوآنزا مبتلا شده و در خانه بستری گردیده و بیماران آنفلوآنزائی سه مطبش پشت در مانده اند، مرحوم دکتر شیخ در آن موقع در مشهد سه مطب داشت یکی در (آبکوه) یکی در (سرشور) یکی هم در خیابان (سناباد) مقابل خیابان عطار معروف بکوچه دکتر شیخ و عجیب اینکه این دکتر با موتورسیکلتش (چون اتومبیل نداشت) به هر سه مطبش میرسید و به بیمارانش نسخه میداد. شرح حال دکتر شیخ را میبایست اهل قلم ساکن مشهد بنویسند، من بعد از فوت دکتر در خواندینها خواستم مطلبی بنویسم اما چون سالها بود که از مشهد دور بودم، نمی توانستم آنطور که باید و شاید حق مطلب را ادا کنم، بهر حال منباب شوخی این چند سطر را در مورد آنفلوآنزا گرفتن دکتر شیخ و چند تن دیگر از اطبا مشهد گفتم:

آنفلو، آنزا

گفتم آمد از کجا این تازه درد گفت پندارم ز خاک پاک ری
گفتم آیا این مرض ما را کشد؟ با تاف گفت بدبختانه، نی؟!

بازهم آنفلوآنزا

هر شب و هر روز بلامثل ریگ	میرسد از جانب چرخ و فلک
با مرض و زلزله و رعد و برق	میکنند این خلق از این خاک دک
زلزله و سیل و بلا بس نبود	کرد باو «آنفلوآنزا» کمک
از همه بدتر که اخیرا شده	دکتر ما بستری از این کلک
گفت به مخلص که بکن بی درنگ	نام خود را بسر سنگ حک
گر که پزشکان شده اند مبتلا	کار فلک خورده ز پایه ترک
(هرچه بگنند نمکش میزنند)	وای بروزی که بگنند نمک)

سرگرمی

هر که آمد، صحبتی فرمود رفت	بر غم ما يك غمی افزود، رفت
بهر دل بردن نگار نازنین	روی زیبا را بما بنمود، رفت
هر که آمد آتشی افروخت تند	عاقبت خود گشت همچون دود رفت
چندروزی صحبت احزاب بود	صحبت احزاب هم گر بود، رفت
چندروزی هم هراتی ^۱ داد زد	ادعای کشف ها فرمود، رفت
روزگاری سگ ^۲ هوا فرمود روس	از میان، بحث سگک هم زود، رفت
صحبت بحرین ^۳ هم مالیده شد	سیل آسا صحبتش چون رود، رفت

۱- کاشف و مدعی جنگالی داروی معالجه سرطان که دروغ از کار درآمد.

۲- لایکا اولین سگ فضا نورد. دانشمندان شوروی، سفینه ای یفضا فرستادند که موفق به برگرداندنش نشدند و معلوم نشد چه بر سر مادر مرده (لایکا) آمد.

۳- قرار بود بحرین در آن سالها بایران برگردد و ضمیمه ایران بشود.

ماجرای نفت قم هم کهنه شد نفت اگر هم شدید به قم مشهود، رفت
 صحبت یاغی‌گری دادشاه^۴ مدتی ورد زبان‌ها بود، رفت
 الغرض از بهر سرگرمی ما هرچه بود از نحس و از مسعود رفت
 تا سر ما گرم گردد، مدتی هرکسی دکانکی بگشود، رفت

سیخ کباب دادشاه

باز از نو کرده غوغا این جناب دادشاه
 کس نشد پیدا دهد آخر، جواب دادشاه
 من نمیدانم حریفان نبرد، این بلوچ
 کی رسند آخر حساب، بیحساب دادشاه
 بسکه «با سیخ» کبابش کرده بریان خلق را
 گشته مشهور جهان «سیخ» کباب دادشاه

جای پا

«چندی قبل يك كوزه و يك ران گوشت و يك لنگه كفش از
 دادشاه بدست آمد.»

۴- یاغی معروف بلوچستان و برادرش علی‌شاه که مدت دو سال باتهام کشتن يك هیئت آمریکائی در «ننگ سرخه» و کوههای بلوچستان متواری بود و با قوای دولتی می‌جنگید.

گفت بعد از آنهمه تعقیب و جنگ
در میان کوهسار و کوره راه
جای شکرش هست باقی چونکه باز
گشت پیدا جای پای داد شاه!

دسته گل تازه دادشاه

باز در «نیکوجهان»^۱ کار رفیقان ساختی
همچو گرگی در میان خیل آنان تاختی
باز کردی شوخی بیجا، جناب دادشاه
دسته گل مومن ز نو در آبها انداختی
کشتی و آتش زدی بر قلعه نیکوجهان
پرچم ظلم و شقاوت را ز نو افراختی
حمله کردی نیمه شب، کشتی و بستی مثل شمر
قوم و خویش و یار و دشمن را زهم نشناختی
آنچه بردی نازشستت، لیک دارم من یقین
در قمار زندگی، این دست بدرا باختی
من نمیدانم چه «سری» باشد اندر کار تو
کاین چنین آسان باین دیوانگی پرداختی
شاید ای مومن! زبانم لال، میپرسم مگر؟
با حریفان نبرد خود نهانی ساختی؟!؟

۱- نیکوجهان قریه ایست از توابع ایرانشهر و جالب اینجا بود که میگفتند نیکوجهان زادگاه دادشاه است و همه افراد فامیل و قوم و خویش هایش در این قریه زندگی میکردند.

دادشاه عشاق

ای که در جمع خوشگلان طاقی
بعد از آن خصلت شقاوت و ظلم
دادشاه بلوچ، اگر از خشم
نشوی دلخور از من ای زیبا
خوش سر و صورت و سم و ساقی
خیلی ای نازنین بد اخلاقی
منضطرب کرده شهر و آفاقی
که تو هم دادشاه عشاقی!

يك خبر جالب

بقرار اطلاع در کوهپائی که مقرر فرماندهی و ستاد عملیات
دادشاه میباشد معادن اورانیوم وجود دارد و گویا تمام این جنغولك
بازیها هم بخاطر همان اورانیوم است.
مطلعی اظهار میکرد حالا که نابود کردن دادشاه و اعوان و
انصارش قدری مشکل بنظر می رسد گویا زعمای قوم و مصادرامور
خیال دارند برای از بین بردن غائله و تارومار کردن دادشاه معادن
اورانیوم را منفجر و نابود کنند تا خودبخود موضوع دادشاه
منتفی شود.
— اینهم خودش کاریست!

عاقبت گرفتند

«شبيه دادشاه را در زاهدان دستگیر کردند».

پس از آنکه جناب «دادشه» را
بضرب توپ و خمپاره به بستند
به «قلاده» کشیدند و فکندند
به مطبوعات ایران چاپ کردند
خلاصه با هزاران مرد جنگی
جدا کردند از اقوام و خویشش
ره شرق و جنوب و پشت و پیشش
به زندان همسر و طفل پریشش
«گراور»^۱ هائی از اندام و ریشش
گرفتند عاقبت ریش شبیهش!؟

۵ ر ۱۰ ۱۳۳۶

استعفای وزیر بازرگانی

خبر دارید که آقای تجدد وزیر بازرگانی از شغل خودشان
استعفا دادند، به طوریکه خبرنگار ما کسب اطلاع نموده استعفای
ایشان باین علت بوده که آقای تجدد از ترس دادشاه حاضر نشده اند
با هیئت دولت ببلوچستان برود و حتی در آخرین جلسه ای که تشکیل
شده ایشان به پیچوجه زیر بار مسافرت بلوچستان نرفته و گفته اند:
موضوع چهار مشکل سرب است و گوشت! عقل سلیم چنین
اجازه ای بمن نمی دهد که از این جوانی ها بکنم ما را بخیر و شما
را بسلامت.

مصرع:

ما نقد عافیت بگلوه نمیدهیم!

۱- گراور: در اصطلاح روزنامه نگاری به عکس مطبوعاتی اطلاق میشود.

حفظشان کن!

«بمناسبت مسافرت هیئت دولت، ببلوچستان»

رجال مابتنگک «سرحه»^۱ رفتند خدایا لطف خود را نذرشان کن
زشر دادشاه و دوستانش هواخواهان ما را حفظشان کن

پائیز ۱۳۳۶

نیست که نیست

سالهائست که از دل خبری نیست که نیست
راه در پیش من و همسفری نیست که نیست
بین این مردم و این قوم بجان پدرم
از درستی و صداقت خبری نیست که نیست
نه امانت نه صداقت نه محبت نه صفا
بین ما مردم گیتی اثری نیست که نیست
این جماعت که بمالعل و گهر عرضه کنند
غیر خرمهره برادر، گهری نیست که نیست
میرسد تیر ملامت ز جوانب چو تگرگ
بهر دفعش به کف ما سپری نیست که نیست
از زد و خورد مجار و ز شبیخون یهود
بجز از جنگ جهانی خطری نیست که نیست
باید از هرکس و ناکس «بکشید» مفلس لات
تاکه در کیسه او سیم و زری نیست که نیست

۱- تنگک سرحه، محل درگیری دادشاه با قوای دولتی بود.

در عدالت‌گه ما گر که دویدی مه و سال
 آخر الامر از آن شاخه بری نیست که نیست
 جنگ اعراب و یهود و سخن روس بجز
 گربه رقصانی صاحب نظری نیست که نیست
 من نگویم بخدا، بل همه گویند رفیق
 که بشیرینی شعرم شکری نیست، که نیست!

جمعه ۱۱/۸/۱۳۳۵

از کجا؟!؟

عزیز دل، نگار بی محبت شنیدم «آنفلوآنزا» گرفتی
 بگو ای «ناقلا» راز نهان را که از کی این مرض را واگرفتی؟!؟

دوافروش

تقلیل ده بهای دوا را دوافروش
 رفتیم ما ز دست، خدا را دوافروش
 حالا که ما بخرمن آتش فتاده ایم
 دامن مزن تو آتش ما را دوافروش
 هر نسخه دوا سه برابر کنی حساب
 بردی ز پیش چشم حیا را دوافروش

فردا که در دهانه دوزخ فکندنت
 خواهی چه گفت عذر خطا را دوافروش؟
 کردی حرام باده و کردی حلال خویش
 خون فقیر و خلق گدا را دوافروش
 روزی که در میانه قبرت رها کنند
 یاد خود آر تنگی جا را دوافروش
 روز حساب جمله بگیریم بی حساب
 دامن پر گناه شما را دوافروش
 آن يك كند شماره، که با او چه کرده‌ای
 وان يك كند بهانه جفا را دوافروش
 آن يك كشد «هوار» که آری تو کشته‌ای
 طفل قشنگت «کلب‌رضا» را دوافروش
 اطفال بی پدر همه گویند يك زبان
 بنموده‌ای یتیم تو ما را دوافروش
 آن يك زند هوار که آری تو خواستی
 بر جان خلق رنج و بلا را دوافروش
 خواهی نجات خویش بگوش ثقیل گیر
 پند حقیر بی سروپا را دوافروش
 تقلیل‌ده بهای دوا را دوافروش
 رفتیم ما ز دست خدا را دوافروش

چاه شماره شش

هرچه گوش بزننگ نشستیم که ببینیم نفت چاه شماره شش
 قم هم مثل چاه شماره پنج سرکشی خواهد کرد یا نه خبری نشد لذا
 نتیجه گرفتیم که ...

چاه شماره شش، آرام و سربزیر است
 برعکس چاه قبلی نه سرکش و شریر است
 سر پیش پا فکنده، آرام میزند دم
 با قدرت جوانی افتاده تر ز پیر است
 آن يك مہار گردید، از بعد سرکشی‌ها
 این يك ز روز اول، سرخورده و اسیر است
 شیر، قوی و سنگین بر کله‌اش نهادند
 طفلك مثال آهو، در زیر پای شیر است
 هر لحظه‌ای زنندش چکش بمغز و پیکر
 میت صفت تو گوئی در پنجه نکیر است!
 گر این عروس دنیا صد خواستگار دارد
 خواهان این عروسك صدها جوان و پیر است
 دارد هزار خواهان از «لندنی» و «ژرمن»
 زیرا که حاصل آن نفت است یا که قیر است
 این گفته‌ای عزیزان ربطی بمن ندارد
 من نقل قول کردم، گوینده: يك فقیر است
 این یکدو «چه» که سهل است گر صد هزار باشد
 بازم خوراك ماها ك شك است یا پیر است

سه شنبه ۱۳۳۶ر۷ر۸ شمسی

قمر یا خطر

«بمناسبت پرتاب اولین قمر مصنوعی دانشمندان شوروی به
فضا در مهرماه ۱۳۳۶»

باز ای رند جهانسوز، قمر ساخته‌ای
قمری بی سرو بی پا و کمر ساخته‌ای
می‌نشینی تو ز بیکاری و می‌سازی «چیز»
این دگر چیست که از بهر بشر ساخته‌ای
دیزی و بادیه و دیگ پرنده کم‌بور
که کنون بهر جهان چیز دگر ساخته‌ای
ما نفهمیم زبان «خلج» و خود برگو
این بلا بهر حضر یا که سفر ساخته‌ای
آنچه معلوم شده زین قمر گرد و قشنگ
خلق را یکسره تو گیج و پکر ساخته‌ای
سالم‌تایست که هرروز بیک نحو و طریق
رزق مخلوق خدا خون‌جگر ساخته‌ای
ظاهراً آنچه که تو ساخته‌ای جز این نیست
«چیز» کی مثل قمر بی‌ته و سر ساخته‌ای
چیزکی ساخته‌ای لیک تو دانی و خدا
که قمر ساخته‌ای یا که خطر ساخته‌ای

قمر میریزد

ز سراپای فلک جمله قمر میریزد
 قمر از این فلک بی‌ته و سر میریزد
 مثل باران که بیارد بسراپای زمین
 از چپ و راست، قمر پشت قمر میریزد
 نه که ریزد قمر از چرخ و فلک گاه‌بگاه
 صبح و ظهر و شب و هنگام سحر میریزد
 یک قمر ساخته دست خدا باشد و لیک
 این قمرها همه از دست بشر میریزد
 چون قمر، دختر همسایه‌ما، این قمرک
 در فضا بهر بشر، قر، زکمر میریزد
 این قمرها که تو بینی زچپ و راست روند
 همه از پنجه ارباب هنر میریزد
 او قمر سازد و اما بعوض «کاسب» ما
 آب در کیسه و گونی شکر میریزد
 او قمر سازد و بیچاره قمرخانم ما
 مثل شن‌ریزه برون دخت و پسر میریزد
 او قمر سازد و بنای ز دین گشته‌ما
 جای «شفته» به بنا ماسه‌تر میریزد
 او بسازد قمر و فشفه و بمب اتم
 زارع ما پهن و کود بسر میریزد
 او کند سوی مه و زهره و افلاک سفر
 بهر ما وقت سفر خوف و خطر میریزد

شد بلاگردان

«همانطوری که اطلاع دارید قمر اولی شورویها سقوط کرد»

قمر اولت رفیق عزیز مدتی گرد این جهان چرخید
قمرت شد بما بلاگردان دور ما گشت و سرنگون گردید

خدا حافظی

بالاخره در آبان ماه سال ۱۳۳۶ - اولین موجود زنده زمینی
بوسیله دانشمندان شوروی داخل يك سفینه فضائی یا قمر مصنوعی
به فضا پرتاب شد و این موجود زنده یا اولین مسافر به کرات آسمانی
ماده سگی بود بنام «لایکا».

سگی میرفت با موشك بافلاك جدا میشد چو برگ از شاخه تارك
یكى گفتش كجا؟ خندید و گفتا: بس است آنچه كشیدم من ازین خاك

حالت مزاجی سگ سرگردان

بطوریکه دستگامهای «سگ سنج» اکثر نقاط دنیا خبر میدهند
حالت مزاجی سگ سرگردان فضای لایتناهی آنقدرها هم رضایت-
بخش نیست و رویهمرفته نتیجه «کنسرواسیون»! پزشکان ناظر بر



او قمر سازد و اما به عوض کاسب ما
آب در کیسه گونی و شکر میریزد

اوضاع جسمی سگ سرگردان چنین است:

در ۲۴ ساعت اول درجه حرارت ۳۸،۵، ضربان قلب ۹۴
ضربه در دقیقه، با عارضه مختصری سرگیجه.
در ۲۴ ساعت دوم حالت تهوع به سگ دست داده و مرتب دلش
آشوب میکرده!

قرار است با اولین وسیله مقداری «گل گاوزبان» و «سنبل طیب»
و جوهر «بادیان» و «زعفران» دم کرده برای قوت قلب نامبرده
فرستاده شود.

بطوریکه دستگاههای «ثبت زوزه؟!» آزمایشگاههای دنیا نشان
داده زبان سگ بکلی تغییر کرده و هیچ چیز مفهومی نمیشود و
تقریباً لهجه اش مخلوطی از لهجه سگان کره زمین و مریخ است و
این خود مشکلی برای دانشمندان ایجاد نموده است؟

مسافرین موشك

اطلاعات: يك بانوی آمریکائی برای مسافرت به آسمان در
موشك آینده شوروی جا «رزرو» کرد:

عزیزم سوی سروستان مریخ	شنیدم کرده ای اهنک رفتن
نمیترسی تو از مستان مریخ؟	نمیگویم مرو، لکن دل آرام
بلندای نازنین، رندان مریخ!	یقین دارم چو تنهائی، کنندت!

پیام سگانه

این پیام از داخل قمر مصنوعی برای دانشمندان روسی و
جهانیان فرستاده شده:

زمین مسکو، لایبراتور قمرسازی رونوشت دنیا، دانشمندان
بیکار... حالت مزاجی قابل ترحم... هوا خیلی سرد... سرعت قمر
سرسام آور... بیکاری همه جا حکمفرما... هزینه زندگی کشور گل
و بلبل ده هزار میل از من و قمر بالاتر... آذوقه مرحمتی همان
پریشب ته کشید... فشار هوا کم... چاکر بتنگ نفس و خفقان
قلب دچار... وسیله مراجعت اولین فرصت فرستید.

دومین پیام پستی

کره زمین روسیه، مسکو خیابان ۷۴ لایبراتور قمرسازی
حضور محترم دانشمندان بیکار سگ آزار، اخبار جامع را ضمن پیام
تلگرافی تقدیم نمودم چنانچه جویای حال مخلص باشید مشغول
دست و پنجه نرم کردن با مرگ می باشم ولی دانشمندان محترم
رسم انسانیت همین بود؟ اشرف مخلوقات بودن یعنی این؟

من با تمام «سگیتم» اگر میگفتند آدمی را لای یک مشت آهن و
فولاد بی منفذ بگذار و باوج آسمانی که نه آب است و نه آبادانی و
نه گلبانگ مسلمانی بفرست بجان عموجان سگم، که میخواهم
دنیاش نباشد زیر بار نمیرفتم نمیدانم رحم و انصاف شماها کجا
رفته، لااقل میخواستید یک سگ نر هم! با من بفرستید که

حوصله‌ام از تنهائی سر نرود و گاهگاهی دستی بسروگوش هم
 بکشیم! ... منتظر لطف آن جنابان می‌باشم، پاپاجون سگم و سلام
 برسانید... «فی‌فی» و «پاپی» را دیده‌بوسی نمائید به «ژیدل»
 بگوئید عروسی با «ژوژو» را تا مراجعت من بتاخیر بیندازد
 حتماً برایم بنویسید که زکام «فیدل» رفع شده یا نه؟ و ضمناً به
 «بری» و «لوبی» بگوئید که حتماً برای «پرو» لباس به «تریکو»
 ژولی برونند.

هرکه باشد ز حال ما پرسان سرشفتی^۱ بگرده‌اش برسان

دست شما را میبوسد - سگ سرگردان - لایکا

دهم آبان ۱۳۳۶

بسکه سنگین بود

«موشك امریکا که حامل قمری بوزن يك كيلو و چهارصد گرم
 بود! قبل از پرواز منفجر شد.»

گفتمش موشك تو با اینکه محکم و خوش تراش و رنگین بود
 از چه ترکید بی سبب؟ گفتسا قمرش بس بزرگ و سنگین بود!

۱- شفت: چوب یا چماق گره‌دار.

آخرین خبر

... لایکا سگ اعزامی به فضا درگذشت و خبرگزاری‌ها این خبر را به سراسر دنیا مخابره کردند.

سرسلامتی

خبر دهید به سگ‌های ناتوان جهان
که مرد آن سگ زیبای در قمر پنهان
ز دیده خون مفشانید قسمتش این بود
بقای عمر شما باد گر که مرد ایشان!

... پس از اعلام خبر مرگ لایکا از طرف مردم کشورهای مختلف جهان اعتراضات شدیدی علیه این عمل غیرانسانی دانشمندان شوروی شد و حتی به طوری که خبرگزاری‌ها خبر دادند و روزنامه‌ها نوشتند سگ‌دوستان انگلیس و فرانسه و آمریکا با توافق سگ‌هایشان درحالی که نوار یا پاپیون سیاه‌رنگ بگردنشان بسته بودند میتینگ دادند و راهپیمایی کردند:

يك سؤال

دوش بپا کرد ه‌میتینگی سگان بهر سگ مانده در آسمان

سخت برآشفته و غران شدند
 بسته بگردن همگی شان شعسار
 مرگت به مخلوق سگت آزار باد
 هرکه کند ظلم بما خوار باد
 هرکه بود رنج سگت اندیشه اش
 آن سگت افسرده دل بسی پناه
 جمله سگان ری و روم و ریاض
 شیر صفت وارد میدان شدند
 بود شعار همگی زین قرار
 خلق سگت آزار چو ما زار باد
 خوار، سگت آزار، در انتظار باد
 خشک شود در دو جهان ریشه اش
 غیر «وفا» گو که چه بودش گناه
 بر عمل خصم کنیم اعتراض

اشرف مخلوق خداوندگار!
 دیده گشا همت سگمها ببین
 بین، تو تفاوت چه بود بین ما
 سال گذشته به زمین مـجار
 قوم یهودی و همین انگلیس
 خون زن و مرد عرب ریختند
 جان هزاران عرب حق طلب
 لشکر جرار به هامون کشد
 جنگت کره حاصل اعمال ماست
 حال سئوالی کنمت گو جواب؟
 زین همه انسان سواد و بیاض
 ای که شده بار تو در چرخ بار!
 خوشه ای از خرمن آنها بچین
 او سگت و ما اشرف خلق خدا
 کشته شد از نوع بشر صد هزار
 لشکر پارسی پر باد و فیس
 بر سر دیوار، سر، آویختند
 دولت پارسی رسانده بلب
 خلق و خلاق همه در خون کشد
 دیده تر، ناظر احوال ماست
 نیست جوابی به سئوال حساب
 هیچکسی کرد «جوی» اعتراض!

۱۳۳۶ر۸ر۱۷

وفور نعمت

۱- غائله دادشاه ۲- مسئله صادق کرده ۳- طغیان هیرمند و
 سیل بنیان کن زابل ۴- بیماری مننژیت و بعد آنفلوآنزا و بالاخره

زلزله‌های پی‌درپی اخیر و ...

میرسد هر روز نعمت پشت هم چون سلسله
 میزند بر صورت این خلق داغ، باطله
 گاه طاعون و وبا گاهی سل و سرفه سیاه
 گاه رعد و گاه برق و گاه سیل و زلزله
 گاه طوفان و گاهی باران و گاه برف و تگرگ
 گاه مننژیت و گاهی اسهال و گاهی، آبله
 گاه تیفوس و گاهی سردرد و گاهی مسموم
 گاه سرخک، گاه زردک گاه گاهی، آکله^۱
 گاه تصادف‌های ماشین گاه بلای خودکشی
 افکند اندر میان خلق شور و ولوله
 گاه «صادق‌کرده» و گاهی جناب «دادشاه»
 گاه بیداد هزاران شمر و صدها حرمه
 گاه حریق و گاه قحطی گاه ظلم ظالمان
 همچنان گرگ اجل افتاده ما را در، گله
 گاه شبیخون ملخ بر بوستان و مرغزار
 گاه هجوم خر ز قبرس قافله در، قافله
 گاه بوی نفت خوزستان و گاهی نفت قم
 بر سر هر کوی و برزن پاکند صد، غائله
 مادر میهن بود همچون زنان تندزا
 هردم و هر لحظه از باد حوادث، حامله
 آخدا، ما را بس این پاداش و لطف بیکران
 بر سر ما منتهی نه، دیگری را ده صله!!

۱- آکله: نام دیگر جذام یا خوره.



مرگت به مخلوق سگ آزار باد
خلق سگ آزار چو ما زار باد

بسازد

دل مخلص به دشنامی بسازد بدشنام دلارامی بسازد
گدای کوی عشقت ای پریش به فحش پخته یا خامی بسازد؟

چرا؟

«مجلس سنا بعنوان اظهار همدردی به آسیب دیدگان يك دقیقه سکوت کرد!»

بارالها، بهر ما کردی فلک زندان چرا؟
میفرستی صد بلا از آسمان، هرآن چرا؟
من یقین دارم بلاهای تو هم گم کرده را
ورنه جای رفتنی خیلی بود، ایران چرا؟
میرسد طوفان تو، ممنون الطاف توایم
دیگر این غوغای سیل و محشر باران چرا؟
سیل و بارانت بجا، ای خالق چرخ و فلک
آنفلوآنزا فرستی فصل تابستان چرا؟
بهر ما کافی بود این سوز و سرمهای خزان
زلزله دیگر عزیزم فصل یخبندان چرا؟
سفره ای دادی بما با مختصر آذوقه ای
بر سر این سفره یارب اینهمه مهمان چرا؟

این بلاهایت بجا، ما هم غلام و بنده ایم
 ریش ما دیگر تو دادی دست هر نادان چرا؟
 راست میگوئی اگر، ما را جلوتر کن خبر
 میکشی هی نقشه رنج و بلا پنهان چرا؟
 زلزله آمد بهم کوید و ویران کرد و رفت
 آخدا، دیگر سکوت مجلس اعیان چرا؟

ماجرای کشف هراتی

... در همان سال ۱۳۳۶ یکی از جنجالی ترین ماجراهای سال
 ماجرای کشف داروی معالجه سرطان بود بوسیله شخصی بنام
 (هراتی) که میتوانم بگویم در آن موقع ملت ایران دو دسته شده
 بودند یکمده طرفداران هراتی کاشف دارو و یکمده طرفدار
 پزشکان که منکر کشف این بنده خدا بودند تا کار بجائی رسید که
 وزارت بهداشتی از ترس طرفداران هراتی چند بیمار سرطانی در
 اختیار این بنده خدا گذاشت و هراتی با خوراندن شربت های طبی
 و گیاهی اش که مدعی بود خودش ساخته و علفش را بدست خودش
 از بیابان های دوردست و صحاری لم یزرع چیده به بیماران سرطانی
 خوراند و آنها را راس موعده مقرر (بدون یک روز پس و پیش) کشت!
 و جالب اینکه در همین زمینه چند نفر دیگر هم ادعای چنین کشفی
 کردند که اگر بروزنامه ها و مجلات سال ۳۶ مراجعه کنید از خنده
 روده بر می شوید. بهر حال این است عین نظم و نثری که بنده در
 روزنامه خراسان مورخه ۱۲/۸/۱۳۳۶ در ستون شوخی و خنده
 گفتم و نوشتم:

با وضعی که مدعیان و کاشفین داروی معالجه سرطان در

کشور ما پیش گرفته‌اند بیم آن می‌رود که تعداد آنها از تعداد مبتلایان بسرطان بیشتر بشود.

یقین شما هم خوانده‌اید و میدانید که غیر از آقای هراتی يك کارمند ثبت و آشیخ حسن و شخص دیگری اخیراً بنام (دزفولی) و چند نفر دیگر هم مدعی کشف داروی معالجه سرطان میباشند و با این کیفیت بعید به نظر نمیرسد که در آتیۀ نزدیکی حضرات یکی يك «مشك» شربت داروی سرطان مثل سقاها بدوش‌شان بیندازند و در کوچه و بازار بگردند و هوار بزنند و دربدر دنبال مریض سرطانی بگردند و آنوقت مریض سرطانی هم مثل «کار» در کشور ما حکم کیمیا را پیدا کند... انشاءالله...

ما را خبر کن

نصیحت به هراتی ۱۳/۸/۱۳۳۶

هراتی جان از این کشفی که کردی
 بیا بهر خدا صرف نظر کن
 تو می‌بینی که این کشور چنین است
 برو این کشف را جای دگر کن
 بنه تا دیگران کشفی نمایند
 تو در جای دگر سینه سپر کن
 یقین دارم که تا امروز و فردا
 بگویندت به زندان عمر سر کن
 بدت را من نمی‌خواهم هراتی
 باین پندم تو دقت بیشتر کن

اگر خواهی به زندانت نخوانند
 به «فورمولت» اضافه سیم و زر کن!
 که اینجا قدر کاشف را ندانند
 برو کاشف! ز جانت دفع شر کن
 اگر خواهی که قدرت را بدانند
 از این عالم به آن عالم سفر کن
 که ماها جملگی مرده پرستیم
 از این مرده پرستان، تو حذر کن
 ولی با اینهمه دارم سئوالی
 جوابش را به منظر مختصر کن
 نفهمیدم که نفت قم چطوو! شد
 تو فهمیدی اگر ما را خبر کن!؟

اگر هراتی پیروز شود

روسها خواهند گفت کمونیست است.
 آلمانیها خواهند گفت که نازیسم است.
 ایتالیائیها خواهند گفت فاشیست است.
 افغانها خواهند گفت از اسمش پیدا است که مال «هرات» است
 هندیهای میگویند اگر عمامه ای بسرش بگذارد شبیه «مهراجه» های
 هندی است و مسلماً مال ماست.
 آمریکائیها خواهند گفت از قد بلندش پیدا است که در اصل
 امریکائی میباشد.
 ایرانیها خواهند گفت: مسلماً نباید ایرانی باشد!

... حالا آمدیم و هراتی پیروز نشد:

روسها خواهند گفت ایرانیست!
 آلمانها خواهند گفت این ادعاهای تو خالی مختص ایرانیها
 است.
 ایتالیائیمها میگویند تابحال از ایرانی حرف راست شنیده‌ای که
 این دومی اش باشد؟
 افغانها خواهند گفت دروغ در مرام ما حرام است و هراتی
 مسلماً ایرانیست!
 هندی‌ها میگویند بهمه چیز شبیه است جز «مهاراجه».
 ترکها میگویند در ایرانی بودن اجداد هراتی هیچ شکی نیست.
 آمریکائیمها خواهند گفت ما از روز اول میدانستیم که از ایران
 فقط چنین کاشفینی برمیخیزند!
 ایرانیها میگویند مال بد بیخ ریش صاحبش!

دوشنبه ۱۳۳۶ر۱۸

چیزی نیست

بود اگر پیشه سرکار وفا چیزی نیست
 در عوض یار اگر کرد جفا چیزی نیست
 در خیابان اگرت شوفر بی‌باك نمود
 زیر چرخ اتلاش نرم ترا چیزی نیست

سر هر رهگذری گر که شیش وار رفیق
 خفته پشت سرهم کور و گدا چیزی نیست
 سعی کن تا که نگردد سخن کذب قضا
 ورنه گر گشت نماز تو قضا چیزی نیست
 بهر ما ملت سیروس که ضرب المثلیم
 در صبوری بجهان رنج و بلا چیزی نیست
 تو برو شکر بکن تا که خدا بد ندهد
 ورنه این حصبه و طاعون و وبا چیزی نیست
 رو دعا کن که خدا پشیم ترا کم نکند
 جامه گر نیست بر اندام شما چیزی نیست
 «تاواریش» مردی اگر خاک بزر چوبه بزن
 ورنه ول کردن سگ توی فضا چیزی نیست
 هرچه داری تو به میدان عمل بیرون آر
 بمب و خمپاره که در صلح و صفا چیزی نیست
 مش رجب، باد سلامت بدنت، گر، دیدی
 در نیامد نفس تو، بخدا چیزی نیست
 تا توانی بجهان جان بکن و کار بکن
 گر نشد مزد تو يك وعده غذا چیزی نیست

۱۳۳۶ر۸ر۲۵ شمسی

بدتر از زلزله

گفتمش باز زلزله غوغا در دهات و قصبه افکنده
 در دهات خرابه همدان کلبه و خانه ها ز جا کنده

گفت هرگز نبوده زلزله‌ای رد شده مادر زن بنده!

می‌لرزد

ز سرما هر که را بینم چو زلف یار می‌لرزد
 چو زلف یار زین سرمای لاکردار می‌لرزد
 دو ساق سیمگون یار اندر داخل پاچین
 دو پای مخلص اندر داخل شلوار می‌لرزد
 لبم همچون کمان پنبه‌زن زیر سبیل من
 بزیر پیرهن «نارنجک» دلداری می‌لرزد
 کلاهی در خیابان و عرقچینی بدکانش
 عبائی همچو بید اندر سر بازار می‌لرزد
 شده بازار لرزیدن چنان رایج که مرگ تو
 بسر مندیل حاجی و سر و دستار می‌لرزد
 سر پست کشیکش پاسبان شق‌ورق ما
 چنان لرزد که گوئی گنبد دوار می‌لرزد
 جناب شاطر آقا پای آتش مثل لرزانک
 جناب مشتری چون شاخه در انتظار می‌لرزد
 نه تنها لرزد از سرما تن ما مردم لاجون
 ز ویزیت فلان دکتر هم، آن بیمار می‌لرزد
 خلاصه هر که را دیدم بدون هیچ استثنا
 چو باد نزله‌داران خواب یا بیدار می‌لرزد

يك دقيقه سكوت

«بمناسبت زلزله خراسان»

گفتمش گو، که این سناتورها
چه به آسیب دیدگان دادند
با همه های وهوی و آن جبروت
گفت باخنده: یکدقیقه سکوت!

بود...؟ نبود...!

سابقاً آه و فغان بود؟ نبود
رسم عاشق کشی و دل شکنی
چشمک انداختن و رقصیدن
مهر و نقدینه يك دخترزشت
سابقاً کشور پر برکت ما
بین مرد و زن این کشور جم
سینه و پیکره دخترکان
گر بگویم که فتوحات قدیم
سابقاً آنهمه آبادی و کار
یکتفر زان همه مخلوق خدا
در زمانهای قدیم و سابق
زین همه ماه و قمرها بقدیم
سگ در مانده مظلوم و علیل

نرخ اجناس گران بود؟ نبود
پیشه دلبران بود؟ نبود
مد میان پسران بود؟ نبود
تو بگو، قیمت جان بود؟ نبود
مستحق دگران بود؟ نبود
اینهمه رمز، نهان بود؟ نبود
مثل امروز عیان بود؟ نبود
اثر تیرو کمان بود؟ نبود
از ره نطق و بیان بود؟ نبود
بر رخس اشک روان بود؟ نبود
احدی در غم نان بود؟ نبود
اثری در دو جهان بود؟ نبود
در فضا نعره زنان بود؟ نبود

ماساژ

گفتم مه من چه خوب وطن از شدی از کثرت حسن منبع ناز شدی
اما صنما، حیف که از بس دادی! ماساژ بگردنت چنان غاز شدی

اما بصبر

میشود خاک وطن رشک چنان اما بصبر
میشود لات و گدا آقا و خان اما بصبر
بینوا مرد مصیبت دیده را گو غم مخور
میرسد بهر شما دارو و نان اما بصبر
غنقریا سیل پول و لیره از نفت جنوب
میشود بر کیسه های ما روان اما بصبر
چون شده تریاک و شیره کیمیا در مملکت!
جمله هیکل ها شود شیر ژیان اما بصبر
میزند مرغ سعادت از ره لطف و صفا
بر سر ما ای برادر سایبان اما بصبر
زلزله گر خانه ات را بر سرت کوبید و رفت
کاخ سنگی میدهندت، بیگمان اما بصبر
عاقبت ژاندارم «صادق کرده» را خواهد گرفت
میشود راحت خیال شوfran اما بصبر
هیکل ات گر مثل مخلص «آنفلوآنزا» گرفت
میکند دکتر ترا درمان جان اما بصبر

دلبرت گر عاشق همسایه شد دل بد مدار
 مهر بان خواهد شد آن نامهربان اما بصبر
 خرده هر اشعار بی معنای مخلص کم بگیر
 میشود اشعار منهم چون فلان اما بصبر

رفع تبعیض!

گفت دیدی گر، بتقدیر خدا زلزله بر جان و مال ما گرفت
 تا نگوئی هست تبعیضی بکار آن یکی هم «آنفلوآنزا» گرفت!؟

حرف زور

بروی خنجر عریان دوییدن دومن فولاد با دندان جوییدن
 بروی شیشه بشکسته تیـز به سینه خفتن و دایم خزیدن
 چو رگبار بهاری فحش و یاوه ز جاهلهای هر برزن شنیدن
 به پشت خویش کوه بیستون را ز کرمانشاه تا مشهد کشیدن
 به قعر چاه ژرفی پر ز شمشیر همه روزه سحرگاهان پریدن
 میان آتش سوزان دوزخ بدون «دغدغه» عمری لمیدن!
 ندانسته شنا از فرط اجبار به کام موج دریاها جمیدن
 میان شیر و ببر و یوز، خونخوار چو آهوی زبان بسته چریدن
 زنی دیوانه و بدخو گرفتن بلای زندگی بر جان خریدن
 پیاده رفتن از ایران به تونس به چشم خویش مرگ خویش دیدن
 میان «مرسدس بنز» فلان تور ز گرما مثل آن «گرمک» لهیدن
 گوارا تر بود در نزد خسرو که حرف زور از ناکس شنیدن

صادق کرده^۱

«بالاخره صادق کرده» قاتل رانندگان خوزستان بدست شیخ یعقوب یکی از شیوخ خوزستان کشته شد.»

توهم چون دیگران ای صادق کرد	بکامت شد جهان اندک زمانی
زدی و بستی و بردی و کشتی	شب و روز آشکارا و نهانی
بخاک و خون کشیدی شوهران را	ز روی کینه یا از بدگمانی
نشد سرباز و امنیه حریف	حریف جنگت ای یاغی ثانی
قشون و لشکر و افواج کردند	همه اظهار عجز و ناتوانی
ولی آخر بدست شیخ یعقوب	فدا کردی عزیز من جوانی
چو بشنید این سخن گفتا ظریفی	بخنده با زبان بی زبانی
«شغال بیشه مازندران را	نگیرد جز سگ مازندرانی»

۱- شخصی در خوزستان معروف به صادق کرده مدت‌ها بود که کمر قتل رانندگان بیابانی را بسته بود و بطرق مختلف هر راننده کامیونی که سرراهش برمیخورد به طریقی او را میکشت به طوریکه وحشت سراسر خوزستان و رانندگان این خطه را فرا گرفته بود و کلیه نیروهای استان خوزستان برای دستگیری صادق کرده بسیج شده بودند و بالاخره در یک درگیری که بین او و شیخ یعقوب نامی درگرفته کشته شد. علت انگیزه این کار گویا این بوده که یکی از دوستان صادق کرده که راننده کامیون بوده به صادق خیانت ناموسی کرده است و او پس از این ماجرا برای انتقامجویی تصمیم به قتل رانندگان کامیونها و رانندگان بیابانی میگیرد و تا کشته شد بیش از ده پانزده راننده را کشت.

ماجرای ولیمه نوزاد

... از کادر هفت هشت نفری هیئت تحریریه روزنامه خراسان در سالهای ۳۴ تادی ماه ۱۳۳۶ فکر نمیکنم بیش از سه چهار نفرمان زنده مانده باشیم که متأسفانه یکیش بنده هستم. آنهایی که برحمت ایزدی پیوسته‌اند خداوند روح‌شان را غریق رحمت بفرماید و آنهایی هم که زنده مانده‌اند و در حال حاضر از حال و احوال هم بیخبریم خداوند حفظ‌شان بدارد. یکی از دوستان و همکاران بنده در هیئت تحریریه آقای محمدحسن حسامی محولاتی بود که مثل من هنوز در قید حیات است و مشغول دست و پنجه نرم کردن با هیولای زندگی. این آقای حسامی از شعرای خوب و باذوق مشهود است و گهگاهی که فرصتی پیدا میکرد شعر طنزآمیزی میگفت که در همان ستون «شوخی و خنده» یا فکاهی‌ات که زیر نظر من اداره میشد چاپ میکردیم و اغلب سربسر هم میگذاشتیم و با شعر (بگو مگوئی) داشتیم که برای خوانندگان روزنامه خالی از لطف و مزه نبود از جمله در سال ۱۳۳۵ شمسی که خداوند دومین فرزند پسر مرا عنایت فرمود این دوست بنده یعنی آقای حسامی محولاتی شعری بهمین مناسبت گفت که در وزنامه خراسان مورخه ۲۹ ر ۷ ر ۱۳۳۵ در ستون مورد بحث چاپ شد.

کودك شاهانی

از حسامی محولاتی

خسرو ای همقطار شاعر ما	وی رفیق عزیز پاك نهاد
بینمت از چه درهم و برهم	باز بهرت چه اتفاق افتاد

تازگی‌ها شنیده‌ام که تو را چون بگویم که زن بد است رفیق من از این کارهاش میترسم حال‌هم بشنو ای رفیق عزیز خرج منزل اگر زیاد شده مجلس سور را علم فرما غم مخور گر شوی چو نوزادت چون که وقتی تو هم گداگردی هستیم این هفته خرم و خوشحال گوئی این ماه ماه سور بود که سه شب پیش در سرای مدیر^۱ باز حالا بخانه تو شود هفته بعد هم بطور یقین گفتیم این شعر را که موقع سور باز هم شکر کن که دختر نیست راستی خوش بحالت ای خسرو ورنه گر ماده بود طفل تو حتم الغرض کودک تو چون پسر است

حق عطا کرده کودکی نوزاد نیست از روی دشمنی و عناد که دهد عمر مرد را بر باد که منم در همه علوم استاد مکن از غصه ناله و فریاد بی‌تأمل هر آنچه بادا باد بعد از این لخت و عور مادرزاد میشوی چون بقیه افراد بهوائی که سور خواهی داد طبق این گفته‌ها و این اسناد گشت ویرانه شکم آباد دل سوری ز قید غم آزاد میشود سردبیر ما داماد نبرد هیچکس؟! مرا از یاد در سرای تو خسرو این اولاد حق تو را چونکه طفل ماده نداد هرچه داری بباد او میداد قدمش بر «شما» مبارکباد

... در دو سه شماره بعد یعنی در تاریخ ۳/۸/۳۵ بنده جواب منظومی به آقای حسامی دادم.

۱- منظور از مدیر مرحوم محمدصادق تهرانیان مدیر روزنامه خراسان است که بمناسبت سالگرد روزنامه در منزلش ضیافت داد.

موضوع سور

ای حسامی رفیق پاک نهاد
خواندم اشعار نغز و شیرینت
آری ایدوست طبق هر ساله
گفته بودی اگر که دختر بود
بنده از دولت سر یاران
نه اتومبیل و خانه‌ای دارم
از همان کودکیم تا حالا
حال اگر طفل بنده دختر بود
گفته بودی که سور می‌خواهی
ای رفیق عزیز سوری من
تو ببند نقوش ایوانی
مختصر تا کنم ترا راحت
(گر تضرع کنی و گر فریاد)

ای که هستی به سوریان استاد
آفرین بر تو و به طبعت باد
ذات حق کودکی بچاکر داد
مال من را بباد او میداد
هستم از قید پول و مال آزاد
ونه هستم خدای «نیست آباد»
بوده‌ام بنده لخت مادرزاد
گو چه میداد بیگنه بر باد؟
تا کنی خانه شکم آباد
بیخود این فکر در سرت افتاد
خانه ویرانه است از بنیاد
گویم این حرف خویش با فریاد
بنده سوری بکس نخواهم داد

... ماجرای سور یا ولیمه فرزند بنده یا بنده‌زاده به علل مختلف و از جمله نبودن باروت برای شلیک توپ به تعویق افتاد تا بالاخره در سال بعد یعنی بیست و هفتم اردیبهشت سال ۱۳۳۶ مجبور شدم این ولیمه یا سور را به پروچپه‌های روزنامه خراسان و اعضاء هیئت تحریریه بدهم. اما قبل از برگزاری مجلس سور این دوست با ذوق شعری پیشاپیش بهمین مناسبت گفت:

استاد سلمان‌ی

از حسامی محولاتی ۲۷ ر ۲۶ ر ۱۳۳۶
«تقدیم به سلمان‌ی خودم»

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمان‌ی
که ما هم در دیار خود کتی داریم و تنبانی
مکن بی‌اعتنائی پیش مردم اینقدر با من
که شناسی یقین ما را تو ای استاد سلمان‌ی
درست اصلاح کن ما را که در جیب جلو دارم
برایت حاضر و آماده یک پول دو تومانی
بهر نحوی که میدانی درست اصلاح کن مارا
که میخواهم روم چون تو یکجائی بمهمانی
مرا حسن خدادادی بود چندانکه میخواهم
توهم این نکته را چون بنده میدانم که میدانی
ولیکن باز میخواهم که از بهتر شوم بهتر
که یارم درغیا بمی کند هر دم رجز خوانی
از اینها بگذرم حالا کلام دیگری دارم
رفیقی دارد این چاکر که نامش هست شاهانی
ز سال پیش چندین سور میباشم طلبکارش
ولی هیئات خسرو کی دهد سوری به آسانی
ز سور منزل و سور لباس و سور نوزادش
خبر نبود، بود آیا همین رسم مسلمانی؟
به یک تن از رفیقانش اگر خسرو دهد سوری
ملایک مینمایند آسمان‌ها را چراغانی

میان ناامیدی بازهم امیدها دارم
 بیاد سفره سورش نمایم شکرافشانی
 ولی ترسم بجای سور خسرو در جواب من
 بگوید باز امشب يك دو شعر بندتنبانی
 ... و در شماره بعد بازهم قبل از برگزاری مجلس سور من
 جواب آقای حسامی را به این شکل دادم:

دعوت بسور

«در پاسخ آقای حسامی»

سورش را سرسری متراش ای استاد سلمانی
 که میخواهد شبی آید «حسامی» جان بهمانی
 بوقت سر تراشیدن بگو سلمانی از قولم
 تو آن آقای سوری را که نبود این مسلمانی
 مگر من «واجب الحجم» که از من سور می خواهی
 و یا میلیونرم بنده که می خواهی تو مهمانی
 اگر سوری که می خواهی بود از طرف نوزادم
 توهم داری از این کوروکچل ها با فراوانی!
 اگر از بابت منزل بدهکارم بتو سوری
 مگر تو ساکن «دیری» و یاشب در شبستانی؟
 اگر سوری بدهکارم که برتن من کتی دارم
 چو اجدادت حسامی جان مگر تو لخت و عریانی؟
 از این حرفی که میگویم، یقین دارم که میرنجی
 که حق تلخ و چنان زهر، است میدانم که میدانی

چرا هی های و هو داری حقیقت هم که روداری
 نگریدی دل خورا زمن، مرده خورها را تو میمانی
 بهرجائی عزا باشد و یا جشنی بپا باشد
 در آن بزم و در آن مجلس تو تنها مرد میدان
 ولی با اینهمه جانا، باین معنی رسیدم من
 که نتوان جست با صد حيله از دستت به آسانی
 جهنم، يك دو كيلو نان و يك دیزی نانوائی
 اگر هم گشت لوطی خور تو من را از چه ترسانی؟
 ولیکن باز میترسم تو با این روز حسامی جان
 که سورم را خوری باز مکنی از نو رجز خوانی

... بالاخره بهر کیفیتی بود بنده این سور را دادم و جای شما
 خالی و سبز مجلس گرمی بود و به کاسه و کوزه گرو رفتن اش
 می ارزید که باز روز بعد دیدم آقای حسامی شعر تازه ای در این
 باره سروده و نغمه دیگری ساز کرده است باین مضمون:

دار، دار، دار!

از حسامی محولاتی

دار، دار، دار! که سور خسرو داد	گفت دیگر هر آنچه با داد اباد
بسکه این بنده گفتمش متلك	عاقبت با هزار دوز و كلك
داد تشكيل مجلس سوری	با غذاهای جور و اجوری!
بود در آن بساط و مهمانی	آنچه من دانم و تو هم دانی
كفتر! و كبك و مرغ و ماهی بود	آنچه من خواهم و تو خواهی بود

آنچه خواهی هزار چندان بود
 بود با هرچه در خراسان هست!
 یکطرف سیب سرخ و زردآلو
 یکطرف توت و یکطرف گیلاس
 یکطرف ظرف پرتقال و انار
 شیرۀ مرغ و جان آدم بود
 کارد و چنگال و قاشقش نقره
 بود و میکرد خانه را روشن
 همه بودند خالص از زر ناب
 بود، جای تمامتان خالی
 گربه زرد و خوشگلش چوپلنگ
 مخمل خوب و عالی و مرغوب
 واقعاً هست یکنفر اعیان
 گر کند آن بساط را تجدید
 ندهد گر که سور و مهمانی
 شاهد شعر دیگرم باشید!!

بسکه در سفره مرغ بریان بود
 آفتابه لگن هفت هشتده دست!
 یکطرف گوجه یکطرف آلو
 یکطرف تیل بندرعباس
 یکطرف ظرف پر زدوغ و خیار
 چیزی ار در بساط او کم بود
 جان تو! بود در سر سفره
 سفره اش از گلابتون یمن
 پیش دستی و دیس و با بشقاب
 در و دیوار منزلش قالی
 ماهی حوض منزلش چونهنگ
 مبلمایش تمام مخمل خوب
 الغرض این جناب خسروخان!
 بیش از این مینمایش تمجید
 بار دیگر جناب شاهانی
 با دوصد مد و با دوصد تشدید

... اینمرتبه دیگر خلقم تنگی کرد و عصبانی شدم و در جوابش

گفتم:

حرامت باد

«در پاسخ آقای حسامی»

ای رفیق عزیز و محبوبم
 آبرویم تو خوب جا کردی

ای حسامی رفیق محبوم
 واقعاً آفرین، وفا کردی

آفرین بر تو و خصالت باد
 سور خوردی بضرب زور از من
 دادمت سور و بی‌حیا خوردی
 الحق ای مرد، بی‌حیائی تو
 تو ز مخلص مگر طلب‌کاری
 چه شنیدی مگر ز اوصافم
 که مرتب تو سور می‌خواهی
 چونکه دیدی بزیر سقفم من
 تو اگر سور مفت می‌خواهی
 هر شب جمعه روبه قبرستان
 چون بشعرت زدی تو طعنه بمن
 آن خروس نری! که دیدی تو
 زیر دندان جویدی و خوردی
 با دو صد خون‌دل خریدم من
 دیس «سویی» که روش افتادی
 آن دو ظرف خورشت و بره کباب
 صاحبش منتظر به بازار است
 آن دو ظرف خیار و زردآلو
 که بخورد تو بی‌حیا دادم
 آن دم ای بی‌حیای بی‌انصاف
 سر هر رهگذر زدی فریاد
 که چنین و چنان و زیبا بود
 تو، در آن خانه فرش هم دیدی
 که گواهی دهد از آن من است
 چکنم بنده با تو ای سوری

گل بر آن گوشه جمالت باد
 حال خواهی دوباره سوارزم؟
 خوردی و آبروی من بردی!
 وندر این مرحله خدائی تو
 یا که ارث پدر طلب داری؟
 من مگر کارمند اوقافم؟
 سور از من بزور می‌خواهی؟
 فکر کردی که مال وقفم من؟!
 گردنت را کلفت می‌خواهی
 هرچه خواهی ز مرده‌ها بستان
 گشت لازم ترا کنم روشن
 مثل گربه برآن پریدی تو
 در میان شکم فرو بردی
 بهر عیش تو سر بریدم من
 وز شتابت تو، توش افتادی
 که ر بوده است ازدوچشم خواب
 پول آن را ز من طلب‌کار است
 ظرف پر سیب سرخ و شفتالو
 تا گلو من به قرض افتادم!
 کارمند جلیله اوقاف
 که فلانی به بنده سوری داد
 فرش خانه‌اش تمام دیبا بود
 يك ستاره به عرش هم دیدی؟
 قوت روح و جسم و جان من است
 که ز دریای معرفت دوری

مختصر می‌کنم کنون گفتار ورنه دارم ز گفتنی بسیار
تا قیامت زدم ز دل فریاد سور آن شب بجان حرامت باد

... آقای حسامی در صد در رفع و رجوع قضیه برآمد و اصلاحیه‌ای
بشرح زیر فرستاد:

التشریح!

از حسامی محولاتی

شاهد گفته‌های من باشید
من بلی، کارمند اوقافم
بنده خود دانم و تو هم دانی
به ز مالیه چی است انصافم!
نه مثال تو مالیات خورم
با غذاهای جور و ناجورم
بی‌حیا؟ بی‌حیا خودت هستی
حال کز خست تو شد اینجور
من بجدی نه شوخی و تفریح
یا چه بود آن طلا و نقره تو
که شده قرض او بها نه تو
همه بودند خالص از زر ناب
یکطرف تیل بندر عباس
یکطرف سیب سرخ و زردآلو
آنهمه گفته‌ها الی آخر

ایها الناس از ضعیف و رشید
گفته خسرو کمی ز اوصافم
لیک باز ای جناب شاهانسی
من اگر کارمند اوقافم
من اگر وقف یا زکوة خورم
خورده‌ای صد هزار تا سورم
حال از يك دو سور هم جستی!
بار دیگر ندادیم چون سور
سفره‌ات را چنین کنم تشریح
که چه بود آن شبی بسفره تو
مرغ بریان کجا و خانه تو
آنکه گفتم که دیس با بشقاب
یا که گفتم بیکطرف گیلان
یکطرف گوجه یکطرف آلو
بوده در سفره‌ات همه حاضر

حال گویم که ای خسیس نئیم
 وانکه گفتم که داشتی قالی
 که ببینند فرش زیرت نیست
 آنکه گفتمی برو بقبرستان
 منکه بهر همان بصد افغان
 آنکه گفتم که گربه‌ات چو پلنگ
 کرده بودم فقط تو را هالو
 گربه‌ای هم ز موش کوچکتر
 حالهم تا که آشتی هستم
 هر که باور کند، رود بجحیم!
 جای خوانندگان همه خالی
 فرش دیگر بجز حصیرت نیست
 سور خود را ز مرده‌ها بستان
 سور می‌خواهم از تو خسرو جان!
 ماهی حوض خانه‌ات چو نهنگ
 ورنه ماهیت بود، چون زالو
 داشتی ای جناب خ چاکر!
 مخلص آنچه داشتی هستم

... جوابی هم سربسته من بایشان دادم که باز روز بعد در همان ستون چاپ شد.

یعنی این!

هنر و صنعت آنها رفقا یعنی این
 «کره» ول کردن در اوج فضا یعنی این
 «قمری» ساخته‌اند و بفضا ول کردند
 مغلطه کردن در کار خدا یعنی این
 شوهری همسر درنده خود داد نشان
 گفت با بنده که طاعون و وبا یعنی این!

۱- خ چاکر: اسم مستعاری بود که زیر بعضی از مطالب همان ستون شوخی و خنده مینوشتم.

صاحب‌خانه من را بخدا هرکس دید
 گشت وحشت‌زده و گفت بلا یعنی این
 درد، دل را به «خاچاطور» پریشب گفتم
 داد جامی بمن و گفت دوا یعنی این
 ریش با خون دل خلق حنا کرده فلان
 خواهی ار، نیک بدان تو، حنا یعنی این
 بمب و نارنجک و خمپاره بدست حرفا
 زندگی کردن در صلح و صفا یعنی این
 چشم هرکس که بیفتد به حسامی گوید
 مظهر معرفت و شرم و حیا یعنی این؟!

.... از جائیکه می‌گویند دنیا دار مکافات است و سعدی هم
 می‌فرماید:

یکی را که در بند بینی مغاند
 مبادا که روزی درافتی به بند

زد و چندی بعد خداوند نوزادی هم به دوست شاعر و گرامی ام
 آقای حسامی محولاتی عنایت فرمود و منم از فرصت استفاده کردم
 و گفتم:

دار مکافات

ای حسامی ز گرفتاری یاران شفیق
 شاد و خوشحال مشو خارج اگر از قفسی
 کودکی داد خدا برمن و با بوق زدی
 در سر برزن و هر کوچه و بازار بسی
 بهر سوری تو چنان بند شدی برمن زار
 که بچسبد به سر کاسه شیر^۱ مگسی
 عاقبت سور گزفتی ز من لات و بمن
 رحم و انصاف نکردی تو بقدر عدسی
 این جهان دار مکافات بود بی‌تردید
 هست ایدوست در این بادیه فریادرسی
 دیدی آخر که خودت صاحب نوزاد شدی
 تا نگردی تو دگر شاد ز نوزاد کسی
 این نصیحت که چو لعل است تو در گوش بگیر
 تا که داری بتن خسته و جانان نفسی
 «سوزد و گرید و افروزد و نابود شود
 هر که چون شمع بخندد بشب تارکسی!»
 ... دیگر یادم نیست که حسامی سوری هم داد یا نه؟ ولی مثل
 اینکه داد.
 ... بین من و آقای حسامی از این مقوله سخن بسیار رفت که
 بمناسبت‌های مختلف باهم درگیر میشدیم و با شعر به جنگ هم
 میرفتیم از جمله در نهم مهرماه ۱۳۳۶ این شعر از حسامی در همان
 ستون شوخی و خنده چاپ شد:

۱- منظور شیره انگور است که هرکس خورد گفت شیرین است.

شعار باید داد؟

از حسامی محولاتی ۱۳۳۶ر۷ر۹

دوستان گشت طی چو ماه صفر	اندکی دل بیار باید داد
کشته راه عشق باید شد	دل به زلف نگار باید داد
بر دل بیقرار هر جائی	باز چندی قرار باید داد
بود چندی شعار ما غم و حال	بهر شادی شعار باید داد
حال دیگر چو نیست ماه عزا	گوش بر بانگ تار باید داد
گه به «جاغرق» ^۱ و گه وکیل آباد	باز چندی شلار ^۲ باید داد
باد و صد ترس و لرز و بیم و هراس	شعرکی! انتشار باید داد
گفت باید با اولیای امور	که به بیکاره کار باید داد
بهر اصلاح وضع ما تا کی	وعده بی شمار باید داد
تا یکی حرف یک کمی بعمل	چند روزی فشار باید داد!
کار ما مختل است چون شما	سر و صورت بکار باید داد
شهر مانند شهر هرت شده	مژده بر شهردار باید داد
هر کجا باغبان شود گلچین	بوسه بر نیش خار باید داد
به حسامی برای گفتن شعر	یک کمی اختیار باید داد

و منمهم در شماره بعد دهم مهرماه ۱۳۳۶ در جوابش گفتم:

۱- جاغرق: از بیلاقات زیبا و خوش منظره اطراف مشهد است که بالای وکیل آباد قرار دارد.

۲- شلار: جولان.

لازم نیست

پنج‌شنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۶ شمسی

ای حسامی جواب دیروزت	بشنو از من، شعار لازم نیست
بهر بنشستن بر معشوق	گریه‌ها، زار، زار لازم نیست
کن سرکیسه شل عزیز دلم	چون دهی زر، فشار لازم نیست
آنچنانی که بنده فهمیدم	بهر بیکاره، کار لازم نیست
کار مختل پسند اهل دل است	سروصورت، بکار لازم نیست
شده گرشهر، شهر «هرت» رفیق	مژده بر شهردار لازم نیست
تا بود ناله مریض و علیل	ساز و آواز و تار لازم نیست
من و تو عاشقان پائیزیم	بهر ماها بهار لازم نیست
تا خوراك لذیذ غم باشد	جوجه بهر بهار لازم نیست
کرد ثابت جناب بهداری	کشف در این دیار لازم نیست
به «هراتی» بگو ز قول حقیر	بیش از این انتظار لازم نیست
راه خود گیر، رو که در اینجا	شربت خوشگوار لازم نیست
بمن و تو برای گفتن شعر	هیچ هم اختیار لازم نیست!
الغرض آنچه گفته‌ای دیروز	از همان يك کنار لازم نیست!

... روز بعد حسامی محولاتی جواب داد:

ای خسرو...

۱۱۷۷ر ۱۳۳۶

ای خسرو شوخ ورپریده	وای رند فضول دم بریده
حقا که دگر به بی‌حیائی	مانند تو را کسی ندیده
ای مرد، در این دو روزه عمر	از ما چه ضرر بتو رسیده
کز دست تو قامت چو سروم!	خم گشته و چون کمان خمیده
سر بر سرم از چه میگذاری	ای شاعر شوخ ورپریده
هر روز که شعرکی سرودم	آنها تو نه خوانده و نه دیده
فوراً ز برای پاسخ من	با پاشنه‌های ورکشیده
آماده و حاضری به پیشم	با آن کت و گیوه دریده
تو صاحب خلق و خوی زشتی	من صاحب خصلت حمیده!
از بس عصبانیم ز دستت	رنگ از رخ زرد من پریده
بگذار مرا بحالت خود	ای خسرو، فحش ناشنیده

... این بگومگوها و مناظرات شعری بنده و حسامی کم‌کم این «توهم» را در خوانندگان روزنامه خراسان بوجود آورد که مبادا ما واقعاً با هم مخالف و دشمنیم تا جائیکه ناچار شدیم مثل سران دول بزرگت يك اعلامیه مشترك بدهیم و اعلام آتش بس کنیم منباب توضیح عرض میکنم (ش) یعنی شاهانی (م) یعنی حسامی محولاتی:

از خسرو شاهانی و حسامی محولاتی

اعلامیه مشترك

چون گاهی از اوقات بنا باقتضای طبع، ما نیش‌هائی به یکدیگر زده و به‌جان هم افتاده‌ایم برای بعضی از خوانندگان عزیز سوءتفاهم شده که بین ما خدای‌نخواسته «شکرآب» و اختلافی است لذا:

ش: بین من و حسام دگر اختلاف نیست
این گفته صدق باشد و اصلاً خلاف نیست
م: حالا میان بنده و خسرو شده است صاف
قدری که روی آینه آنقدر صاف نیست
ش: مهر و محبتی که میان حقیر و اوست
بین دوتا حریف بوقت مصاف نیست!
م: سنگینی محبت هم را بدوش خویش
آسان کشیم، گرچه کم از کوه قاف نیست!
ش: باشد اگر شکاف، بود جای دیگری!
بین من و حسام عزیزان شکاف نیست
م: از مال خویش گفته‌ام او را دهند! ارث
از بسکه دوستدارم، این گفته لاف نیست
ش: با آتش محبت هم گشته‌ایم گرم
آنان که هیچ حاجت فرش و لحاف نیست
م: پروانه‌سان، طواف نمائیم گرد هم
هرچند واقفیم که جای طواف نیست

ش: هر دو بيك غلاف چو شمشير رفته ايم
 جاى دو تيغ گرچه كه در يك غلاف نيست
 م: خوانندگان تمام بدانند، بعد از اين
 ش: بين من و حسام دگر اختلاف نيست
 (يادباد آن روزگاران يادباد)

... بیوگرافی و شرح حال مختصری از زندگی

سی و پنج شش ساله کاغذی و مطبوعاتی مؤلف

شرح حال...

نام خسرو، نام فامیل شاهانی شرق قد - ۱۶۲ سانتیمتر، وزن - ۶۲ کیلوگرم با استخوان نام پدر علی اصغر (مرحوم) نام مادر - علویه بیگم (مرحومه) علامت مشخصه اثر سالک روی گونه چپ، متاهل. دارای سیل.

... در دهم دی ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور متولد شدم (اینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت شب اول ژانویه را جشن میگیرند قسمت اعظمش بخاطر تولد بنده است) پدرم را در کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال ۱۳۳۴ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدت سه سال بطور مستمر ادامه داشت. در این روزنامه که یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره منتشر میشد. علاوه بر نوشتن داستان های کوتاه طنز آمیز دوستون تحت عنوان (شوخی و خنده) هم که اصلاً «خنده» نداشت و نظم و نثر بود مینو شتم. در دی ماه ۱۳۳۶ شمسی به دعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد بتهران آمدم و در روزنامه جهان مشغول بکار شدم در این روزنامه هم که يك نشریه یومیه صبح بود دو ستون و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان (از هر دری سخنی) مطالب طنز آمیز و انتقادی و داستان هایی که روی مسائل روز دور میزد مینو شتم. در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه بر کار در روزنامه جهان خبرنگار پارلمانی روزنامه (پست تهران) شدم که يك روزنامه عصر بود مثل (کیهان و اطلاعات) در سال ۱۳۳۸ شمسی بدعوت رادیو ایران مطالبی برای رادیو تهیه میکردم و از جمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامه (گفتنی ها) را و در سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای زیر عنوان (سیر و سفر) مینو شتم. در همان سال ۱۳۳۸ پس از یکسال همکاری ام را با روزنامه پست تهران قطع کردم و جل و پلاس را به روزنامه کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو مجلس شورای ملی و سنای آن زمان اما همچنان همکاری ام را بعد از ظهرها با روزنامه

جهان ادامه میدادم. در روزنامه کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی‌ام بود رپرتاژهای شهری هم تهیه میکردم و هفته‌ای یک‌روز بین سالهای ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ شمسی (فکر میکنم تا ۱۳۴۵) یک صفحه طنزآمیز بصورت داستان و مقاله مینوشتم زیر عنوان (جنگال برای هیچ) که بعدها بدلایلی تغییر نام داد. و شد (بین دو سنگ آسیا) و (مسافرت بدون گذرنامه) که چندی بعد بکلی تعطیل شد اما همکاری‌ام با روزنامه کیهان ادامه داشت تاخرداد (۱۳۵۸ شمسی) که باتفاق عده‌ای دیگر ازاعضاء تحریریه کیهان و خبرنگاران بازخرید شدم و بکلی (ما را از مدارس بیرون میرویم!) و اما در سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی (دقیقاً بخاطر ندارم، خوب شد پیر شدم کم‌کم ونسیان آمد) روزنامه جهان ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد در اول مهرماه ۱۳۴۱ بدعوت مرحوم علی‌اصغر امیرانی همکاری‌ام را با مجله خواندنیها که هفته‌ای دو شماره (شنبه و سه‌شنبه هر هفته) منتشر میشد شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت‌عنوان (در کارگاه نمدمالي) مینوشتم که تا اوایل خردادماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اول بقول معروف:

رسیدیم آنجا که بودیم باز

پس از گفتگوها و بحث دراز

... ضمناً از همان سالهای اول ورودم به تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل ترقی، سپیدوسپاه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، تهران‌بصور، توفیق هم همکاری غیرمستمر داشتم باین عبارت که گمگاهی برای این نشریات مطالب متفرقه تهیه میکردم و داستانهای طنزآمیز مینوشتم که بعدها این داستانها را جمع‌آوری کردم و بصورت کتاب بوسیله انتشاراتی امیرکبیر، عطائی و انتشاراتی بامداد در تیراژهای ده و پنج و سه هزار جلد منتشر شد. کتابهایی که تاکنون منتشرکرده‌ام به‌ترتیب عبارت است از ۱- کور لعنتی، ۲- پهلوان محله، ۳- کمدی افتتاح، ۴- وحشت‌آباد، ۵- آدم عوضی، ۶- امضاء یادگاری، ۷- بالا رودی‌ها پائین رودی‌ها ۸- الکی‌خوشها (بوسیله انتشارات امیرکبیر) ۹- گره کور، ۱۰- فولکس دکتربقراط (موسسه انتشاراتی عطائی) ۱۱- تفنگ یادی، ۱۲- قهرمان ملی (انتشارات بامداد) که اکثر این کتابها، و داستانها در کشورهای دیگر ازجمله در شوروی بوسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلات و نشریات این کشور مانند: ستاره سرخ، ستاره شرق، مجله آسیا و افریقا، مجله پرستور، مجله پامیر ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و غیره چاپ شده و کتابهایم مثل آدم عوضی پنجاهای شکست‌ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل، از طرف نشریات ناوکا و پراودا و همچنین انستیتوی شرق‌شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده و آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و بدستم رسیده و بوسیله انتشاراتی (پراودا) منتشر گردیده در

اردیبهشت‌ماه سال (۱۳۶۷) شمسی مطابق با ماه مه ۱۹۸۸ بود بنام (داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی) ترجمه آقای دکتر جهانگیردوری در پانصد صفحه و بسا تیراژ چهارصد هزار جلد که در این کتاب شش داستان هم از آقای سید محمدعلی جمالزاده نویسنده معروف و نوزده داستان از فریدون تنکابنی آمده است.

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقه ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود داستان طنزآمیز (کور لعنتی) بنده بین شرکت‌کنندگان و نویسندگان حرفه‌ای جراید برنده شناخته شد و جایزه (پر زرین) سندیکا به آن تعلق گرفت کسه مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگو ماشاءالله).

چون خودم را شاعر نمیدانم و کوبیدن این خرمن (گاو نر میخواهد و مرد کهن) و معتقدم شاعری علاوه بر طبع روان و قدرت بیان خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم، بخودم اجازه نمیدهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی‌پشت‌بندی) بزنم اما میتوانم بگویم (ناظم) بدی نباید باشم این بود ماحصل سی و پنجسال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرموده مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم

تهران، خسرو شاهانی

بهار ۱۳۶۸

